

دو مقاله درباره سنتر نوین باب آواکیان

تجسم دوباره انقلاب و کمونیسیم

نوشته ی لئی ولف

آلن بدیو و کمونیسیم

نوشته ی ریموند لوتا

دو مقاله درباره
سنتز نوین باب آواکیان

تجسم دوباره انقلاب و کمونیسم

نی ولف

و

آلن بدیو و کمونیسم

ریموند لوتا

عنوان: درباره سنتز نوین باب اوکیان

نویسندگان : لئی ولف؛ ریموند لوتا

ناشر: حزب کمونیست ایران (مارکسیست – لنینیست- مائونیست)

چاپ اول، تابستان 1390

آدرس تارنما: www.epimlm.com

این دو مقاله قبلا در شماره های مختلف نشریه حقیقت منتشر شده است.

فهرست مطالب

تجسم دوباره انقلاب و کمونیسم

بخش اول - فلسفه ای برای درک جهان و تغییر آن

بخش دوم - نقش و قدرت بالقوه آگاهی

بخش سوم - سنتز نوین: مفاهیم سیاسی - ابعاد بین المللی

بخش چهارم - سنتز نوین: مفاهیم سیاسی دیکتاتوری و دموکراسی در گذار به کمونیسم

بخش پنجم - مفاهیم استراتژیک - انقلاب

آلن بدیو و کمونیسم، سنتز نوین باب آواکیان

- مقدمه
- کمونیسم چیست؟
- راه پیشروی چیست و آیا ممکن است؟
- درس های موج اول
- حزب - دولت
- اگر پیشاهنگ کمونیست رهبری نکند کسان دیگری خواهند کرد
- سنتز نوین باب آواکیان

تجسم دوباره انقلاب و کمونیزم

لنی ولف

سنتز نوین باب آواکیان چیست؟

توضیح: متنی که ملاحظه می کنید در بهار سال 2008 از سوی تنی چند از رهبران حزب کمونیست انقلابی آمریکا، به صورت سخنرانی در نقاط مختلف آن کشور ارائه شد. ترجمه این متن با هدف آشنا کردن خوانندگان حقیقت با خدمات باب آواکیان به سنتز نوین تئوری های کمونیستی صورت می گیرد. بدون شک این فقط یک معرفی است اما شرح موجزی از سنتز نوین می باشد.

بشریت نیاز به انقلاب و کمونیسم دارد

سنتز نوین باب آواکیان انقلاب و کمونیسم را در قالب ریزی جدیدی به تصویر می کشد. برای شکافتن این موضوع لازم است در ابتدا در مورد اینکه چرا ما نیاز به انقلاب و کمونیسم داریم صحبت کنیم .

می خواهم از گزارشی که در نشریه انقلاب چاپ شده بخش هائی را برایتان بخوانم. این گزارش بر پایه تحقیقات «اتحادیه آزادی های مدنی در آمریکا» در مورد رفتار 4600 پلیس در مدارس دولتی نوشته شده است. آنان گزارش می دهند رفتار پلیس بطور روزمره عبارتست از آزار و تحقیر زبانی و بیرحمی هولناک نسبت به دانش آموزان. این بیرحمی

شامل حال بیکو ادواردز هم شد. وقتی جلوی ورود بیکو به کلاس درسش را گرفتند او اعتراض کرد. در جواب، معاون مدرسه فوراً به پلیس زنگ زد. وقایع بعدی را گزارش «اتحادیه آزادی های مدنی» اینطور شرح می دهد: افسر ریویرا در صحنه حاضر شد و بر گرده بیکو چنگ انداخت و او را به دیوار کوبید و صورتش را درید و خون آلود کرد. سپس با اسپری «میس» به صورت و چشمانش پاشید و چشمانش را سوزاند. به جای درمان دانش آموز، جناب افسر نیروهای دیگر را خبر کرد که به او دستبند زده و ببرند... بیکو را به بیمارستانی بردند. پس از 2 ساعت کار بر روی زخمهایش توانستند آن ها را ببندند. در این مدت با دستبند به یک صندلی بیمارستان زنجیر شده بود... او را متهم به 5 جرم جنائی کردند.

به احتمال زیاد پدر و مادر بیکو به خاطر استیون بیکو این نام را برای او انتخاب کرده اند. استیون بیکو از انقلابیون آفریقای جنوبی بود که در دوران آپارتاید دستگیر شد و پلیس در زندان او را به حد مرگ کتک زد و به قتل رساند. نظام آپارتاید یک نظام نژادپرست و مورد حمایت دولت آمریکا بود. چه طنز تلخی! کاری که با بیکو ادواردز کردند پژواک کاری است که با استیون بیکو کردند و در هر مدرسه گتوهای آمریکا هر روز تکرار می شود.

از خود بپرسید چه نوع نظامی می تواند با جوانانش اینطور رفتار کند؟ بگذارید از مقاله ای که چند هفته پیش در مجله نیویورک تایمز بود گزارشی را در مورد یکی از واحدهای ضد چریکی ارتش آمریکا در افغانستان بخوانم. این مقاله وقایع دهشتناک مختلفی را شرح می دهد که یکی در مورد حمله شبانه این واحد به یک دهکده است. مقاله می نویسد

پس از حمله به دهکده، «سروان مات پیوسا که از فارغ التحصیلان غیور مدرسه افسری وست پوینت است... با بی سیم به واحد خود خبر داد که ریش سفیدان ده درخواست دفن مردهایشان و جمع آوری غیر نظامیان زخمی اند. تلفات بد بود - 5 کشته و 11 زخمی که همه آن ها زنان، دختر بچه ها و پسر بچه ها بودند.» خوبست که همه مقاله را بخوانید تا ببیند کسانی که باراک اوباما و هیلاری کلینتون «مردان و زنان غیور نظامی ما» می خوانند در واقع مشغول چه کاری هستند.

ارتش دنبالچه جامعه ایست که از آن دفاع می کند؛ آن چگونه جامعه ایست که چنین ارتشی را تولید می کند؟ یک چرخ دیگر بزنیم و نگاهی به جنبه دیگری از این «بهترین جهان ممکن» کنیم. با خانواده های 150 هزار دهقان هندی که در دهسال گذشته، بعد از نابودی اقتصادی توسط سرمایه داری جهانی، دست به خودکشی زدند صحبت کنید. آن ها با خوردن سم ضد آفات نباتی خود را کشتند. به آنگولا در آفریقا سفر کنیم. مقاله ای از «تایمز» می نویسد: «کودکانی که فقط شورت به تن دارند در نهرهایی که راهشان با فضولات بسته شده راه می روند و با صفحات مسی آشغال ها را به درون چاه های پر از گوه می ریزند» در حالیکه مدیران شرکت های بزرگ نفتی با جت های شخصی در رفت و آمدند و در هتل های لوکس قراردادهای چرب و نرم می بندند. در اروپای شرقی یک استاپ بزنیم. هر ساله هزاران زن را می دزدند و در بازار جهانی سکس به بردگی می فروشند. سری به مکزیک بزنیم و اعضای خانواده یکی از 400 نفری که هر ساله در تلاش برای یافتن کار هنگام گذر از صحرای آریزونا از تشنگی هلاک می شوند. به این آدم ها فکر کنید و

آنگاه به آن‌ها (و به خودتان) بگوئید که این جهان نیاز به تغییرات اساسی ندارد و لازم نیست زیر و رو شود. به من بگوئید که این جهان نیازی به انقلاب ندارد.

اما سوال اینجاست: آیا می‌توان دست به انقلابی زد که واقعا چیزی را عوض کند؟ آیا قبلا آدم‌ها انقلاب نکردند و شکست نخوردند؟ و تازه حتما اگر انقلاب بتواند این وضع را عوض کند، در کشوری مثل آمریکا چگونه می‌توان چنین انقلابی کرد؟ مشغله مرکزی کار باب آوکیان (آنچه که سنتز نوین می‌خوانیم) همین‌هاست. امروز در باره آن صحبت خواهم کرد. واضح است که نمی‌توان در 2 ساعت کار سی ساله او را تشریح کرد. اما امیدوارم که بتوانم نشان دهم که او از بهترین دستاوردهای آنچه قبلا شده است استفاده کرده، آن‌ها را به سطح عالیتتری ارتقاء داده و یک رویکرد کاملا نوین نسبت به رهائی بشریت و تغییر اساسی ارائه داده است.

قدم گذاشتن در یک مرحله نوین انقلاب

160 سال پیش مارکس و انگلس در مانیفست کمونیست اعلام کردند که کارگران جهان – پرولتاریای بین‌المللی – هیچ‌کس ندارد از دست بدهد جز زنجیرهایش اما جهانی برای فتح دارد. این بیانیه اصول یک تئوری راهگشا را به عنوان راهنمای مبارزه پیش‌گذاشت.

25 سال بعد، اولین تلاش برای انجام یک انقلاب پرولتاری در پاریس رخ داد که کمون پاریس خوانده می‌شود و عمر کوتاهی داشت. 50 سال بعد یک پیشرفت واقعی حاصل شد. اولین انقلاب سوسیالیستی تحکیم شد.

این انقلاب در اتحاد شوروی تحت رهبری لنین انجام شد. پس از لنین، استالین رهبری این کشور سوسیالیستی را بر عهده گرفت. این روند انقلابی در چین پی گرفته شد. انقلاب در سال 1949 به قدرت رسید و 17 سال بعد مائوتسه دون که رهبر آن انقلاب بود یک «انقلاب در انقلاب» را در چین سوسیالیستی رهبری کرد که انقلاب کبیر فرهنگی پرولتاریائی نام گرفت. این انقلاب در انقلاب برای آن بود که جلوی احیاء سرمایه داری در چین را گرفته و آن را هر چه بیشتر در جاده کمونیستی به پیش براند.

این مرحله اول انقلاب های کمونیستی در سال 1976 به پایان خود رسید. زمانی که مائو فوت کرد یک کودتای ضد انقلابی در چین رخ داد و کسانی که در جریان انقلاب کبیر فرهنگی پرولتاریائی در کنار مائو ایستاده بودند دستگیر و یا اعدام شدند. تمام سیاست هائی که انقلاب فرهنگی علیه آن مبارزه کرده بود به عمل گذاشته شد و سرمایه داری احیاء شد. امروز هیچ کشور سوسیالیستی واقعی در جهان موجود نیست. و مردم سراسر جهان بار سنگین این واقعیت را هر روز احساس می کنند و علیه اش مبارزه می کنند - چه نسبت به آن آگاه باشند یا نباشد.

سوال اینجاست که عوض کردن این وضع و پیشروی دوباره در گروه چیست؟ چگونه یک مرحله جدید انقلاب را بازگشائی کنیم؟ در چنین وضعی باب آواکیان از دستاوردهای انقلاب های قبل دفاع کرده و خود را بر دیدگاه های درخشان رهبران و متفکرین آن انقلاب ها متکی کرده و بر این پایه دست به تکامل تئوری های انقلاب کمونیستی زده است. علاوه بر دفاع از دستاوردها، اشتباهات آن ها و کمبودهای تئوریک و متد که راه را

برای آن اشتباهات باز کردند را نیز تجزیه و تحلیل کرده است. و بر این مبنای، یک چارچوبه تئوریک منسجم، جامع، و همه جانبه را تکامل داده است. یعنی یک سنتز را. این چارچوبه تئوریک بدون شک از درون تئوری های پیشین بیرون آمده و بر روی آن ها ساخته شده است. اما این پیشرفت شامل گسست از درک قبلی و تجربه قبلی نیز هست. و این یک جنبه مهم از سنتز نوین را تشکیل می دهد. امروز من در سه زمینه به بحث در باره سنتز نوین می پردازم: فلسفه یا چگونه جهان را می فهمیم؛ سیاست، از جمله و بخصوص مفاهیم تئوریک سیاسی که رهنمای ساختن جوامع سوسیالیستی اولیه بودند؛ مفاهیم استراتژیک که تم مرکزی اش راه انجام انقلاب در کشوری مانند آمریکاست.

بخش اول : فلسفه ای برای درک جهان و تغییر آن

منظورم از فلسفه یک روش کمابیش کار شده است که راهنمای انسان در درک جهان است یا بر روی دیدگاه وی در مورد این که جایش در این جهان چیست و در مورد آن چه می توان و باید کرد تاثیر می گذارد. مثلا این فکر که «خودپرستی در ذات انسان است و مسئله ژنتیکی است» یک فلسفه است. یک روش درک کل طبیعت و جامعه است و مسلما بر روی اینکه شخص فکر کند چه می توان و باید کرد تاثیر می گذارد. ممکنست شما بگوئید فلسفه ای ندارید و طبق هر چه که ممکن و شدنی است پیش می روید. در این صورت من خواهم گفت: ببخشید! این

نیز خودش یک فلسفه است که اسمش فلسفه پراگماتیستی ساخت آمریکاست. اگر این فلسفه را اختیار کنید لازم نیست خیلی زیاد در مورد علل ریشه ای وقایع و محرک های بزرگی که جهان را شکل می دهد فکر کنید؛ صرفا جهان را آنطور که هست می پذیرید و خود را مصروف به وصله پینه کردن حواشی اش می کنید. اگر بگوئید که همه فلسفه ها صرفا «سازه های اجتماعی اند» که در رسیدن به حقیقت، به یک اندازه معتبرند (یا بی اعتبارند)؛ یا وجود چیزی به نام حقیقت را نفی کنید؛ در این صورت دارای فلسفه ای هستیید که اسمش «نسبیت گرائی» است و امروزه سکه رایج است. این فلسفه متاسفانه (و طبیعتا) همراه است با عدم تعهد به مخالفت جدی و مبارزه با جنایت های بسیار واقعی قدرت های حاکم. به عبارت دیگر فلسفه در اینکه آدم چه می کند و نمی کند، مهم است.

کمونیسم نیز دارای فلسفه است. در قلب سنتز نوین باب آواکیان بررسی نقادانه یا تحلیل نقادانه شالوده های فلسفی کمونیسیم و علمی تر کردن این شالوده های فلسفی است. برای درک این مسئله بهتر است وارد چند مقوله پیچیده بشویم. برخی از این ها در ابتدای امر ناآشنا و پیچیده خواهد بود اما اگر صبر داشته باشید امیدوارم که مسئله روشن تر شود. این موضوعی است که در رابطه با «جهان واقعی» خیلی مهم است.

کشف مارکس

کارل مارکس و فردریک انگلس دانشجویان روش دیالکتیک که توسط فیلسوف آلمانی -هگل- تکوین یافت، بودند. هگل فهمید که همه چیز در جهان در حال تغییر و تکامل است. این تکامل توسط نیروهای متضاد که

در عین همزیستی با یکدیگر در جنگ هم هستند، به به پیش رانده می شود و در همه پدیده‌ها و پروسه موجود است. حتا وقتی که چیزی نسبتا با ثبات به نظر می آید مبارزه، تغییر و تکامل نه تنها در درونش در جریان است بلکه خصلت آن را تعیین می کند. و هگل گفت در این مبارزه ی تضاد، دیر یا زود یک جنبه مسلط می شود و موجب جهش و تبدیل شدن پدیده به یک چیز اساسا نوین می شود. یک مثال بز نیم. مثالی که هگل نمی دانست. خورشید شبیه یک توپ سخت سرخ داغ است. در واقعیت اما انفجارات دائمی هسته ای است که هیدروژن موجود در قلب خورشید را تبدیل به هلیوم می کند که به نوبه خود حرارت و نور ساطع می کند. و خورشید ما مراحل تکاملی را از سر می گذراند. ترکیب آن، اندازه اش، و مقدار حرارت و نوری که بیرون می دهد عوض می شود تا اینکه بمیرد و غذای ستاره های جدید شود. این یک مورد وحدت، مبارزه و تبدیل تضاد به یکدیگر است. که موجب به وجود آمدن یک پدیده جدید می شود .

اما هگل منبع تمام این تکاملات را در عرصه پیشینی ایده ها می دانست که در جهان مادی انعکاس می یابند. به این معنا فلسفه هگل ایده آلیستی بود. معنای ایده آلیسم در عرصه فلسفه از معنای آن در زندگی روزمره متفاوت است. در زندگی روزمره ایده آلیسم معمولا به معنای آن است که آدم به چیزهایی غیر از خودش هم فکر می کند و مسئله اش است. اما در فلسفه به معنای آن است که ایده ها قبل از جهان مادی یا در عرصه ای مستقل و ماورای جهان مادی وجود دارند.

مثلا مذهب. «در آغاز کلام بود»؛ یا «همه چیز توسط خدائی که در عرصه ای متفاوت و غیر مادی موجود است آفریده و کنترل می شود»؛ یا

«رنج های ما قسمتی است که خدا بر ایمان تعیین کرده است». همه این ها ایده آلیسم فلسفی است. یا به کتاب «اسرار» نگاه کنید که می گوید آدم با افکارش جهان خود را می سازد. این هم ایده آلیسم است. زیرا در واقعیت افکار ما در رابطه با و در چارچوب جامعه خاصی که در آن به دنیا می آئیم و جایگاهی که در آن داریم و «انتخاب هائی» که آن جامعه در مقابلمان می گذارد تکامل می یابد و شکل می گیرد.

در مقابل ایده آلیسم، ماتریالیسم قرار دارد. در اینجا هم معنایش با معنای آن در زندگی روزمره فرق دارد. امروز وقتی یکی در مورد ماتریالیسم صحبت می کند منظورش مصرف گرائی است. اما در عرصه فلسفه ماتریالیسم به معنای بینشی است که علل پدیده ها منجمله افکار را در پویش های واقعی (دینامیک های واقعی) جهان مادی جستجو می کند. آگاهی مشخصه یک شکل خاص از ماده است که فکر می کند یعنی انسان. در زمان مارکس، ماتریالیسم عمدتاً مکانیکی بود - یعنی ماتریالیست های آن زمان درک می کردند که قوانین فیزیکی جهان را می توان شناخت اما گرایش به آن داشتند که این قوانین را به شکل ایستا و مثل ماشین و یک نوع ساعت ببینند. آنان قادر بودند که ببینند زمین به دور خورشید می چرخد و قوانین جاذبه به حساب آن است و علت اینکه این چرخش ادامه می یابد را هم می فهمیدند؛ اما نمی دانستند که خود خورشید چگونه بوجود آمده و چه مسیر تکاملی را گذرانده و به سوی مرگ خود روان است - دیدگاه هایشان محدود بود و فلسفه شان بازتاب آن بود. قادر نبودند این را درک کنند که چگونه تغییر کیفی - به وجود آمدن چیزهای کاملاً نوین یا «جهش ها» - می تواند از دل علل مادی بوجود آید.

مارکس و انگلس، کشف های هگل در مورد دیالکتیک (اینکه همه چیزها در نتیجه مبارزه اضداد تغییر می کنند) را گرفتند و ایده آلیسم آن را کنار زدند؛ درک ماتریالیستی (اینکه واقعیت مستقل و قبل از هر گونه فکری موجود است) را گرفتند و خصلت مکانیکی آن را زدودند. سنتز آن ها ماتریالیسم دیالکتیک بود: اینکه، همه چیز در جهان در نتیجه نیروهای متضاد درونشان مرتبا دچار تغییر می شوند و اینکه اندیشه خود بشر نیز از این پروسه برخاسته و بازتاب آن است و به نوبه خود با آن کنش می کند .

ایجاد شالوده های علمی برای بررسی اجتماعی

مارکس و انگلس از این فلسفه برای ایجاد شالوده های علمی برای مطالعه جامعه بشری استفاده کردند و ماتریالیسم تاریخی را تکامل دادند. آنان تحلیل کردند که آدم ها قبل از هر چیز باید نیازهای زندگی خود را تولید کنند و برای تولید نیازهایشان باید وارد رابطه با یکدیگر شوند. این روابط تولیدی میان انسان هاست. این روابط تولیدی به طور کلی منطبق است بر سطح نیروهای تولیدی (یعنی، تکنولوژی، منابع، و دانش انسان ها در هر جامعه در هر مقطع زمانی از تاریخ). در جامعه برده داری، تولید از طریق روابطی میان آدم ها پیش برده می شد که در آن یک طبقه به معنای واقعی کلمه صاحب یک طبقه دیگر بود. این روابط تولیدی نظام برده داری عموما منطبق بود بر کشاورزی مقیاس بزرگ که در آن ابزار بسیار ابتدائی بود . در سرمایه داری تولید از طریق روابطی میان آدم ها پیش می رود که در آن یک طبقه (سرمایه داران) صاحب کارخانه ها،

بارخانه ها، و غیره هستند و طبقه اصلی دیگر (کارگران یا پرولترها) صاحب هیچ چیز نیست به جز توانائی کار کردن و برای بقای خود باید این توانائی را به طبقه سرمایه دار بفروشد. سرمایه داران صاحب کارگران نیستند اما تنها زمانی به آن ها دستمزد می دهند که بتوانند از قبل کارگران سود ببرند و هر وقت سود نمی برند آنان را اخراج می کنند - چیزی که اینروزها خیلی می بینیم. و این روابط تولیدی منطبق است بر ابزار تولید مقیاس بزرگ که مستلزم کار جمعی آدم ها با آن هاست - وقتی که آدم ها برای تولید فولاد یا تراکتور به کارخانه ها می روند، در کنار هم کار می کنند .

هم سرمایه داری و هم برده داری، نظام های استثمارگر هستند اما دارای روابط تولیدی متفاوت هستند. بنابراین انواع متفاوت جوامع دارای انواع متفاوت روابط تولیدی هستند. به علاوه، انواع متفاوت روابط تولیدی به شکل گیری انواع متفاوت حکومت ها، تئوری های متفاوت در مورد ماهیت بشر، اشکال متفاوت خانواده، انواع متفاوت هنر، درک های متفاوت از حق و وظیفه و اخلاقیات متفاوت منجر می شود.

برای مثال انجیل (منجمله انجیل عهد قدیم) در عصری نوشته شده است که بخش مهمی از تولید از طریق روابط برده داری پیش برده می شد. به این دلیل است که در انجیل اصلا این حس نیست که برده داری یک جنایت دهشتناک علیه بشریت است - مگر در صورتی که اسرائیلی ها در «عهد قدیم» توسط غیر یهودیان به بردگی گرفته شوند. و انجیل به سادگی مورد استفاده برده داران جنوب آمریکا قرار می گرفت که نظام برده داری حاکم بر جنوب را موجه جلوه دهند. امروز برده داری دیگر منطبق

بر منافع طبقه حاکم نیست. برای همین در عرصه سیاسی و فرهنگی زشت شمردن برده داری تبدیل به وفاق جمع شده است. اما استثمار کارگران توسط سرمایه داران و بیرون پرتاب کردن آنان وقتی که استثمارشان سودآور نیست به مثابه چیزی که «طبیعی است و در ذات بشر است» دانسته می شود - همانطور که در گذشته برده داری به صورت چیزی که «طبیعی است و در ذات بشر است» دانسته می شد. قبل از جنگ داخلی در آمریکا، طرفداران براندازی برده داری که به «براندازان» معروف شدند اعلام می کردند که خیر برده داری در ذات بشر نیست. ما هم مانند آنان (ولی بر پایه ای علمی تر از آنان) باید اعلام کنیم که استثمار کارگر در ذات بشر نیست بلکه نتیجه روابط سرمایه داری است - و باید اخلاقیات متفاوت خودمان را که متکی بر روابط تولیدی و اجتماعی کاملاً متفاوتی است در مقابل اخلاقیات سرمایه داری قرار دهیم. بیائید یک رویکرد علمی، ماتریالیست تاریخی را در مورد مثالی که صحبتیم را با آن شروع کردم اتخاذ کنیم. چرا با بیکو ادواردز و دیگر دانش آموزان حیوان صفتانه رفتار شد؟ آیا به خاطر آن بود که او بی دلیل «یاغی گری» کرده بود؟ برای جواب باید به کل متن اجتماعی و تاریخ بزرگتری که این واقعه را شکل داده نگاه کنیم. باید از خود بپرسید: روابط تولیدی حاکم بر جامعه (و طرق گوناگونی که مردم سیاه را در طول تاریخ وادار کرده اند جای خود را در ارتباط با این روابط پیدا کنند) در این زمینه به ما چه چیزی را نشان می دهد؟ باید این را بطور علمی بررسی کنیم و ببینیم دگرذیسی جمعیت آفریقائی-آمریکائی ها (سیاهان - مترجم) را چه محرکه ای به جلو رانده است: از برده هائی که از

موطنشان دزدیده شدند، به آن ها تجاوز شد، و زنجیر بر گردن به این کشور آورده شدند تا با کار خود ثروت عظیم این کشور را بنا کنند؛ سپس بعد از جنگ داخلی به زارعین سهم بر تبدیل شدند که در پلانتاژها حبس بودند؛ و سپس به درون شهرها رانده شده و عمدتاً تبدیل به کارگران صنعتی شاغل در کارهایی با درجه ستم و استثمار بسیار بالا شدند... و اکنون اغلب آفریقائی- آمریکائی ها یا بردگان مزدی هستند یا به آن ها به صورت جمعیت اضافه برخورد می شود - و در مورد جوانان سیاه مانند بیکو ادواردز به آن ها به صورت جانی برخورد می شود. (طبق گفته مقاله نیویورک تایمز از 9 مرد جوان سیاه آمریکائی یکی در زندان است که موجب شده آمریکا در سطح جهان مقام اول را در زمینه نرخ سرانه زندانی کسب کند. 6) باید به بررسی نهادها و افکاری که در هر یک از این دوره ها سربلند کرده و تقویت شدند پردازید. باید به تجزیه و تحلیل عظمت طلبی سفید که دچار دگرپرسی شد اما در همه نهادهای جامعه کماکان بسیار قوی است پردازید. باید به همه اینها در رابطه با هر پدیده مهم دیگر در جامعه بنگرید. و سپس بر پایه همه این ها می توانید کم کم بطور علمی تحلیل کنید که این ستم از کجا آمد - و برای خلاصی از آن چه باید کرد. این یک مثال از رویکرد ماتریالیست تاریخی است.

حل محدودیت ها

واقعا غلو کردن در مورد اهمیت این کشف عظیم و خدمات عمومی مارکس به اندیشه بشری - و رهائی بشر-- بسیار سخت است. او همراه با انگلس شالوده های تئوریک را ریختند و راه را روشن کردند .

تعجب آور نیست که روش مارکس و انگلس نیز دارای محدودیت هائی بود. اما زمانی که این ها با اشتباهات متدولوژیک جدی استالین مخلوط شد مسائل پیچیده تر شد. استالین پس از مرگ لنین به مدت 30 سال رهبر اتحاد شوروی و جنبش کمونیستی بین المللی بود. بدتر از همه اینکه این اشتباهات در زمانی رخ داد که تولد یک درک پیشرفته بطور عاجل ضروری بود و حس می شد. مائو (رهبر انقلاب چین) علیه برخی از این مشکلات مبارزه کرد اما خود مائو نیز در محدوده یک چارچوب به ارث رسیده تقلا می کرد و از تاثیرات آن آزاد نبود. و این کمبودها پی آمدهای خود را داشت. باب آواکیان ضعف های فلسفه کمونیستی را در 4 جنبه شناسائی کرده و بطور عمیق نقد کرده است. این ها از این قرارند: اول، گسست کامل تر با اشکال فکری ایده آلیستی و حتا شبه مذهبی که به شالوده های مارکسیسم نفوذ کرده بودند و از آن ها گسستی نشده بود؛ دوم، درک بیشتر و کیفیتا عمیق تر از اینکه ماده و آگاهی چگونه در هم تداخل کرده و یکدیگر را تغییر می دهند؛ سوم، نقدی بر یکرشته مشکلاتی که با پراگماتیسم و گرایشات فلسفی مرتبط با آن پدید آمده اند؛ و چهارم، یک اپیستمولوژی یا راه رسیدن به حقیقت بنیادا" متفاوت. در انجام این ها او مارکسیسم را بر روی شالوده ای علمی تر نهاده است.

در مورد جنبه اول، آواکیان برخی جوانب فرعی اما مهم گرایشات شبه مذهبی را که سابقا در جنبش کمونیستی و تئوری کمونیستی موجود بود حفاری و نقد کرده و از آن ها گسست کرده است: گرایشاتی که دست یابی به کمونیسم را به مثابه یک «گریز ناپذیری تاریخی» دیده و کمونیسم

را تقریبا مثل یک بهشت تصویر می کنند، نوعی از «قلمرو هارمونی بزرگ» که در آن تضاد و مبارزه در میان مردم نیست .

اما کمونیسم گریز ناپذیر نیست. تاریخ هم چیزی مانند «خدا» نیست که رفتن به سوی کمونیسم را مقدر کرده باشد. کمونیسم تضادهای آشتی ناپذیر و خشونت بار میان انسان ها را خاتمه خواهد بخشید اما جامعه ای خواهد بود که در آن انسان ها با هم تضاد داشته، جدل و مبارزه می کنند.

این برخوردها و مبارزه ها غیر خشونت آمیز خواهد بود و در واقع امر خوبی خواهد بود زیرا این مجادله مرتبا دست یافتن به درک پیشرفته تر و امکان دست زدن به تغییرات بیشتر در انطباق با منافع کلی نوع بشر را فراهم خواهد کرد . این دید که پیروزی کمونیسم «گریز ناپذیر» است و تاریخ آن را مقدر کرده است و این گرایش که کمونیسم یک نوع اتوپیاست که در آن تضاد و مبارزه نیست، در دیدگاه استالین بسیار قوی بود اما در کل به درجاتی در مارکسیسم هم بوده است . مائوتسه دون در جوانب مهم و به درجات مهمی از این نوع دیدگاه ها و متدها گسست کرد. اما نکته در آن است که حتا در مائو جوانبی از گرایش «گریز ناپذیری» و گرایشاتی که چنین دیدی را همراهی می کنند موجود بود. و آواکیان با این روش های فکری که نشانه وجود برخی عناصر مذهبی گونه در مارکسیسم است – هر چند هرگز جنبه عمده یا شاخص در خود تئوری مارکسیسم نبوده است -- گسست بیشتری کرده است. به این معنا و همچنین به معنای کلی آواکیان نه تنها از مائو دفاع کرده و خدمات او به انقلاب و کمونیسم را سنتز کرده است بلکه همچنین گسستی را که مائو از استالین کرده بود جلوتر رانده و اکنون با برخی از درک های مائو نیز گسست کرده است.

گفتن اینکه کمونیسم گریز ناپذیر نیست به معنای آن نیست که تاریخ صرفاً یک آش در هم برهم است. در واقع همانطور که مارکس گفت، تاریخ دارای یک انسجام هست. این انسجام بر پایه این واقعیت قرار دارد که نیروهای تولیدی (زمین، تکنولوژی، منابع و مردم و دانششان) از نسلی به نسل دیگر به ارث می رسد و مرتباً در حال تکامل اند و اینکه وقتی روابط تولیدی میان انسان ها تبدیل به سدی در مقابل رشد بیشتر آن نیروهای تولیدی می شود تغییرات بزرگ در پی می آید. روابط برده داری در جنوب آمریکا که برای چندین دهه در کنار سرمایه داری در شمال آمریکا همزیستی کرده و آن را تغذیه می کرد بالاخره تبدیل به سدی در مقابل بسط سرمایه داری شمال شد و جنگ داخلی در گرفت تا این مسئله را حل کند. همانطور که گفتم - تغییر بزرگ!

امروز، تضاد اساسی این جامعه اینطور است: با وجود آنکه تولید اجتماعی شده (مردم باید بطور جمعی کار کنند تا تولیدات امروز را تولید کنند) اما ابزار تولید این ثروت و محصولات تولید شده توسط آن ابزار هنوز در مالکیت افراد است و افراد آن را کنترل و تصاحب می کنند. این تضاد بیان خود را از یک طرف، در اشکال گوناگون مبارزه طبقاتی پیدا می کند و از طرف دیگر در رقابت های مهلک میان بلوک های متفاوت سرمایه. این تضاد مرتباً به طرق مختلف خود را برای حل شدن نشان می دهد.

اینکه بالاخره این تضاد اساسی بطور مساعد حل خواهد شد و ما خواهیم توانست راه زندگی کمونیستی را که امروز ممکن شده متحقق می کنیم یا نه یک چیز «تضمین» شده نیست. بستگی به ما دارد و اینکه آیا ما

کار سخت ضروری را هم برای تکامل درک علمی مان از جامعه و طبیعت و هم توانائی خود را در بیرون کشیدن آزادی از دهان چالش هائی که امروز با آن روبرو هستیم انجام می دهیم یا خیر .

مانند باور مذهبی، «تضمین گریز ناپذیر» ممکنست ما را تسلی دهد و قوت ادامه راه را به ما بدهد اما حقیقت ندارد و در تضاد قرار می گیرد با این ضرورت که با واقعیت آنطور که هست روبرو شویم و جهان را تغییر دهیم. در واقع تبدیل به موانعی در مقابل اندیشه مان در رابطه با تشخیص جاده های متفاوت ممکن که در مقابل تکامل بشر هست- جاده هائی که در معرض اجبارهای واقعی هستند و به این معنا «معین» هستند اما همچنین در جهت «از پیش تعیین شده» حرکت نمی کنند. و کمونیسم یک بهشت یا قلمرو هارمونی بزرگ نیز نخواهد بود. همانطور که گفتم جامعه کمونیستی نیز مانند هر چیز دیگر از طریق رشد تضاد و مبارزه تغییر و تکامل خواهد یافت - با این تفاوت عظیم که این مبارزه دیگر خشونت بار نخواهد بود و از طریق گروه های اجتماعی متخاصم پیش نخواهد رفت و در واقع مردم در جریان رسیدن به آن جامعه کاملاً افق های فکری کوتاه و تنگ و اغلب شنیع را که توسط سرمایه داری شکل می گیرد، پدرسالاری و ستم گری ملی و غیره را که ما امروز به مثابه ماهیت بشر می بینیم پشت سر خواهند گذاشت و این چیزها دیگر نخواهد بود.

بخش دوم: نقش و قدرت بالقوه آگاهی

جنبه ی دوم و مرتبط با جنبه ی اول آن است که آواکیان درک عمیق تری را در مورد نقش و قدرت بالقوه ی آگاهی تکامل داده است. به این معنا: به همان اندازه که ما خصلت پیچیده، چند لایه و متضاد جامعه را درک کنیم - با تمام محدودیت ها و اجبارات و مسیرهای گوناگونی که در مقابلش قرار دارد - به همان نسبت آزادی ما در عمل کردن و تاثیر گذاردن بر وضعیت جامعه چند باره زیاد می شود. در گذشته اهمیت زیربنای اقتصادی (یعنی روابط تولیدی) نه تنها برسمیت شناخته می شد بلکه بیش از اندازه بر آن تاکید می شد. این بازتاب گرایش به تقلیل گرایی بود. تقلیل گرایی کاهش پدیده ی پیچیده به یک علت فراگیر و یکدست دیدن پروسه هائی است که دارای سطوح گوناگون اند. این روش موجب تحریف واقعیت و مانع بازتاب صحیح آن می شود. این درست است که نهادهای سیاسی، افکار، اخلاق جامعه - به عبارت دیگر، روبنای جامعه - همه در نهایت از درون روابط تولیدی می رویند (و این یکی از درون بینی های اساسی مارکس است) اما این نهادها و افکار و روبنا دارای حیات نسبی خود نیز هستند. بعلاوه، آن ها در سطوحی کاملا متفاوت و در هم فرو رفته عمل کرده و بر روی یکدیگر تاثیر می گذارند. نمی توان آن ها را صرفا به رویش مستقیم الخط و مسطح روابط تولیدی یا روابط طبقاتی تقلیل داد. مثالی بزنیم. این نظریه که در میان مردم «نژاد» های مختلفی هست و سیاهان یک نژاد پست هستند یک مزخرف شبه علمی یا دروغ توخالی است که در قرن 19 سربلند کرد. این نظریه از روابط برده

داری و بخصوص طبقه برده دار برخاست و برای تقویت این روابط و این طبقه استفاده شد. اما نفوذ این نظریه به ورای آن رفت و وارد بافت معنای آمریکائی بودن و دموکراسی شد. این همان نکته ای است که باب آواکیان در مقاله «دموکراسی جفرسونی» بررسی کرده است. این فکر، مستقل از روابط برده داری آن زمان صاحب حیات خود شده است و بر روی افکار مردم تاثیر می گذارد. حتا در جامعه سوسیالیستی زمانی که ریشه های مادی آن کاملا ریشه کن شده است، باید با آن در افتاد و علیه اش مبارزه کرد.

هر چند لنین و بخصوص مائوتسه دون خدمات مهمی در زمینه درک صحیح تر و دیالکتیکی تر رابطه ی میان زیر بنا و روبنا و چگونگی «عملکرد» این رابطه کردند؛ اما هیچیک حدود و ثغور و سیالیت این استقلال نسبی را عمیقا و یا در پیچیدگی چند لایه اش بطور کامل روشن نکردند.

گسست از گرایشات پراگماتیستی

سوم، در جنبش کمونیستی گرایش های فلسفی منفی و مشکلات زیادی در زمینه متد موجود بود که بسیاری از آن ها به پراگماتیسم مربوط می باشند. همانطور که قبلا گفتم، پراگماتیسم فلسفه ایست که تحت عنوان قبول «آنچه کارکرد دارد» با بررسی واقعیت نهفته در لایه های عمیق تر، مخالفت می کند. پراگماتیسم معتقد است که ایده ها تا زمانی حقیقت هستند که مفید باشند. اما باید سوال کرد: «مفید برای چه چیزی؟» و مهم تر اینکه پراگماتیسم معیار سنجش حقیقت را که عبارتست از تطبیق فکر بر

واقعیت، نفی می کند. این ایده که صدام حسین سلاح های کشتار جمعی دارد برای جورج بوش ایده مفیدی بود اما علیرغم فایده مندی اش حقیقت نداشت.

این گرایشات فلسفی غلط، بخصوص در زمان استالین، در جنبش کمونیستی شایع شد و آن را مسموم کرد. زیرا نفوذ گسترده ی این گرایشات فلسفی غلط در جنبش کمونیستی عواقب جدی داشت. این گرایشات غلط شامل: ابزارگرایی (به معنای استفاده از تئوری به مثابه ابزاری برای توجیه برخی اهداف کوتاه مدت بجای استفاده از آن برای به عمق رفتن و روشن کردن حقیقت)؛ تجربه گرایی یا امپریسم (به معنای ارزیابی از حقیقت بر مبنای تجربه مشاهداتی مستقیم و بلافصل در یک چارچوب محدود)؛ آپریوریسم یا پیشینی (به جای بیرون کشیدن مفاهیم نظری از خود جهان، در یک کنش پیچیده میان تئوری و پراتیک؛ تحمیل کاتگوری های نظری پیش ساخته بر جهان)؛ و پوزیتویسم یا اثبات گرایی (متدی که علم را محدود می کند به تشریح و کدگذاری مشاهدات و تمرکز بر روی اندازه گیری کمی و پیش بینی).

بیانید دقایقی روی پوزیتویسم مکث کنیم. این نگرش، تحلیل از سطوح عمیق تر پوشش ها و جهت گیری پدیده ها را نفی کرده و یا بی معنا می داند. به این دلیل گرایش به آن دارد که پدیده را از متن بزرگتر و سطوح گوناگونش جدا کند؛ همچنین تلاش می کند فرایندها و پدیده ها را به یک علت ساده تقلیل دهد. در نتیجه گرایش به آن دارد طرقی که علم می تواند و باید «جلوتر از» پراتیک حرکت کند را نفی یا انکار کند - طرقی که تحلیل عمیق تجربه ی کلی می تواند ما را به درون بینی های ژرف تر در

مورد پویش ها و گرایش های عمقی که ذاتا (یا پتانسیلا) در واقعیت وجود دارد رهنمون شوند و راه های جدیدی را به روی تغییر واقعیت باز کنند. بدون اینکه تئوری «جلوتر بود» قادر به ترسیم و تصور چیزی کیفیتا متفاوت از آنچه پیشاپیش می دانیم نمی شویم. بدون اینکه تئوری جلوتر حرکت کند مارکس و انگلس نمی توانستند مانیفست کمونیست را بنویسند. اجازه دهید مثالی بزنم تا منظورم از «عواقب جدی» این رویکردهای متدولوژیک غلط را روشن کنم. مثالم مربوط به واقعه ی لیسنکو است که شهرت بدی دارد. تروفیم لیسنکو، ژن شناسی در اتحاد جماهیر شوروی در دهه 1930 بود. لیسنکو نظریه ای داد مبنی بر اینکه خصائل اکتسابی قابل توارث اند. به عبارت دیگر اگر کسی از طریق وزنه برداری و استفاده از استروید صاحب اندام عضلانی شود، فرزندانش این اندام را به ارث خواهند برد.

این دیدگاه غلط بود. اما لیسنکو بر پایه ی آن یک پروژه ی مفصل به راه انداخت، با این هدف که در مدت کوتاهی در شوروی که در خطر قحطی بود مقدار زیادی گندم تولید کند. بعد از آنکه وی از طریق انجام مقداری پیوند گیاهی به موفقیت مختصری دست یافت، این نظریه رسما صحیح اعلام شد.

بیانید این موضوع را کمی بشکافیم. قضاوت در مورد حقیقت یک نظریه با این معیار سنجش که آیا برای این یا آن هدف کوتاه مدت «مفید» است یا خیر، پراگماتیسم است. و قضاوت در مورد حقیقت یک نظریه صرفا بر پایه بکرشته آزمون های تجربی، امپریسم (تجربه گرایی) است. به جای این، باید کار خود و چیزهائی که در حین کار می آموزیم را در

چارچوب آنچه که بشر در هر مقطع زمانی به عنوان حقیقت کشف کرده است - یعنی در چارچوب کامل ترین و دقیق ترین تصویر یا الگویی که از واقعیت عینی در دست داریم - بگذاریم. سپس و همچنین باید آن را با شواهد مربوطه که از منابع دیگر بدست آمده، تشریح کنیم. تئوری لیسکو با حقایقی که در آن زمان می دانستیم (منجمله تئوری داروین) چگونه توضیح داده شد و چه کاری در آن چارچوب برای اثبات آن شد؟ اگر تضادهائی میان نتایج لیسکو و آنچه از طریق تئوری داروین می توان پیش بینی کرد بوجود بیاید، این تضاد را چگونه باید فهمید؟

اما در آن زمان در شوروی چنین روشی در پیش گرفته نشد. پی آمدها فاجعه بار بودند - نه فقط به دلیل آنکه ژن شناسان مخالف این نظریه از حق کار محروم شدند و حتا در مواردی بشدت سرکوب شدند - و نه فقط به دلیل آنکه بطور کلی برای علوم در شوروی فاجعه بار بود؛ بلکه همچنین به دلیل آنکه چنین رویکردی را برای ارزیابی هر نظریه ای در هر رشته ای، در میان مردم رایج کرد.

یا بیائید به مثالی در مورد آپریوریسم و همچنین پوزیتویسم نگاهی کنیم. استالین این فرض آپریوری (پیشینی) را داشت که با مکانیزه شدن کشاورزی و با اجتماعی شدن مالکیت در دهه ی 1930 و قرار گرفتن تولید در چارچوبه ی آن، دیگر طبقات متخاصم در جامعه شوروی بوجود نمی آید. با این وصف مبارزه طبقاتی ادامه یافت. از آنجا که استالین یک «الگوی» پیشینی از جامعه سوسیالیستی ی بدون تضادهای خصمانه ی طبقاتی داشت نمی توانست علت ادامه ی این مبارزه را بفهمد و نتیجه گرفت که تمام این مخالفت ها باید کار عوامل نفوذی امپریالیسم باشد. پی

آمدها از زوایای گوناگون دردناک بود. بعدها مائوتسه دون به این دیدگاه انتقاد کرد. که بسیار مهم بود. یکی از خدمات بزرگ مائو تئوری تداوم مبارزه طبقاتی تحت سوسیالیسم است که به مثابه بخشی از آن همچنین مقداری به گرایش های فلسفی استالین در زمینه کم بها دادن به تضادها و ندیدن آن ها انتقاد کرد. اما این گرایشات پوزیتویستی و ابزارگرایانه و غیره لطمات زیادی زد و تا قبل از باب آواکیان ابعاد کامل آن شناسائی نشده و به طور منظم از آن گسست نشده بود.

آواکیان و پیشرفت رادیکال در زمینه اپیستمولوژی

بالاخره، و بسیار مهم، باب آواکیان دیدگاه های اپیستمولوژیک قدمت دار در جنبش کمونیستی را مورد نقد قرار داده و از آن ها گسست کرده است. اپیستمولوژی به تئوری شناخت اشاره دارد: اینکه ما چگونه به حقیقت دست می یابیم. یکی از این دیدگاه های اپیستمولوژیک غلط دیدگاهی است که معتقد است «حقیقت دارای خصلت طبقاتی است». در حالیکه حقیقت، حقیقت است و یاوه، یاوه. فارغ از اینکه بیان کننده ی آن کیست. بله، ماتریالیسم و دیالکتیک به عنوان یک متد کلی می تواند (اگر که ما در بکار بست آن واقعا پیگیر و دقیق باشیم) توانائی ما را در دستیابی به حقیقت بالا برد. اما حتا بعد از بکار بردن این متد، هر آنچه را که بدست آورده ایم باید بر حسب اینکه آیا اساسا منطبق بر واقعیت هست یا خیر محک زنیم و نه بر حسب اینکه از طریق چه روشی آن را بدست آورده ایم.

در واقع کسانی که از این متد (متد ماتریالیسم دیالکتیک) استفاده نمی کنند - منجمله کسانی که از آن متنفرند - می توانند حقایق مهمی را کشف کنند و کرده اند. طبقات مختلف با واقعیت های عینی متفاوت روبرو نیستند و «حقایق» متفاوت برای طبقات مختلف نداریم. نمی توان گفت: «این یک چیز پرولتاری است ... و همه نمی توانند آن را بفهمند.» یک واقعیت موجود است. از آنجا که پرولتاریا به مثابه یک طبقه نیازی به پنهان کردن خصلت جامعه بشری ندارد، ماتریالیسم دیالکتیکی و تاریخی بر منافع اساسی وی منطبق است. اما تقلیل آن به اینکه «حقیقت دارای خصلت طبقاتی است» می تواند آدم را به آنجا ببرد که امکان یادگیری چیزی از متفکرین بورژوا یا حتی متفکرینی که نه بورژوا هستند و نه اینکه در چارچوب مارکسیسم قرار دارند را رد کند. و می تواند آدم را به آنجا ببرد که فکر کند صرفا به دلیل آنکه فلانی از پرولتاریا هست دسترسی ویژه ای به حقیقت دارد.

در اینجا نیز می توان از تجربه منفی لیسنکو آموخت. این نگرش جا افتاد که چون لیسنکو از میان توده های کارکن برخاسته است و چون از قدرت شوروی حمایت می کند ... و به دلیل آنکه مخالفینش عمدتا از میان طبقات ممتاز جامعه ی کهن برخاسته اند و حامی قدرت شوروی نیستند ... این ها دلایل موجهی برای حمایت از درستی تئوری های لیسنکو است. اما منشاء طبقاتی هیچ ربطی با ارزیابی از اینکه افکار یک نفر حقیقت است یا خیر ندارد - و بهتر است نداشته باشد. همچنین درجه حقیقی بودن افکار توسط اینکه به لحاظ فوری «مفید» هستند تعیین نمی شود. این

رویکرد پراگماتیستی منجر به «چرخاندن» یا حتا تحریف واقعیت شده است.

در مورد لیسنکو نظریه ی او حقیقی پنداشته شد زیرا در کوتاه مدت مفید به نظر آمد. مسئله آن نیست که مجرد از مبارزه برای تغییر جهان «حقیقت جوئی» کنیم. مسئله این هم نیست که حقیقت به خودی خود «ما را آزاد» می کند. هرگز بدون مبارزه، حقیقت ما را آزاد نمی کند. اما اگر ما جهان را به گونه ای کمابیش صحیح درک نکنیم، یعنی اگر ندانیم که حقیقت چیست؛ آنگاه آزاد نیز نخواهیم شد. کارهائی خواهیم کرد که منطبق بر دینامیک ها (پوش ها) و تضادهای واقعی واقعیت عینی نیستند و در نتیجه نخواهیم توانست آن واقعیت عینی را عوض کنیم. حداقل نخواهیم توانست آن را در جهتی تغییر دهیم که ما را به انقلاب و کمونیسم نزدیک تر کند.

این فرآیندی بسیار غنی است. درون بینی های غیر مارکسیست ها و ضد کمونیست ها را نه می توان نادیده گرفت و نه کلا اتخاذ کرد. بلکه باید آن ها را نقادانه سره و ناسره و سنتز کرد و بسیاری اوقات از نو قالب بندی کرد. اما اگر این فرآیند را رها کنیم (که در جنبش کمونیستی تبدیل به «سنت» شد) چگونه می توانیم امیدوار باشیم که دنیائی را که در آن زیست می کنیم و مرتبا در حال تغییر و تولید چیزهای جدید و بیسابقه است بشناسیم؟ برای دست یابی به شناخت نیاز به برخورد افکار و مناظره و رقابت و جوشش فکری است؛ نیاز آن است که آدم ها جاده هائی را دنبال کنند که ممکنست به نظر آید «خدمتی» نخواهد کرد و بالاخره نیز به بن بست برسد ... اما از سوی دیگر درون بینی های جدیدی را در

رابطه با واقعیت ارائه دهد. این دیدگاه که «حقیقت دارای خصلت طبقاتی است» این فرآیند بشدت ضروری را میان بر زده و تحریف می کند. بیانیید صادق باشیم. حقایقی هستند که در کوتاه مدت و به شکل مستقیم الخط در تضاد با مبارزه برای کمونیسم قرار می گیرند اما اگر در مفهومی گسترده تر و با متد و رویکردی که باب آواکیان تبیین کرده است به آن نگاه کنیم در واقع به این مبارزه خدمت می کند. این امر شامل «حقایقی که پشت ما را می لرزاند» نیز هست - حقایقی در مورد جوانب منفی تجربه جنبش کمونیستی بین المللی و جوامع سوسیالیستی که توسط کمونیست ها رهبری شد - اما بطور عام تر، شامل حقایق مکشوفی است که در جوانب معینی، واقعیت را متفاوت از درک های قبلی کمونیست ها یا درک های مردم بطور کل نشان می دهد.

در رابطه با اهمیت «حقایقی که پشت ما را می لرزاند» لازم است نگاهی دیگر به مورد لیسنکو بکنیم. سنتا ضد کمونیست ها به ماجرای لیسنکو به مثابه اثبات اینکه کمونیسم مجبور است حقیقت را تحریف کند و متفکرین را سرکوب کند اشاره کرده اند. برخی کمونیست ها با روشی سهل الوصول خود را از ماجرای لیسنکو جدا می کنند و برخی خیلی ساده آن را نادیده می گیرند. اما عمدتا نمی خواهند بفهمند که کمونیست ها چگونه برای رهبری هر جنبه ی جامعه ی جدید باید مارکسیسم را بطور صحیح به کار ببندند.

بالعکس، آواکیان مصر است که با این تجربه بطور کامل مواجه شویم. و در آثار متفاوتش به این مثال بازگشته و درس های عمیق تری را از آن بیرون کشیده است - اینکه در متد و بینش چه مفاهیم غلطی موجود

بود که کار را به اینجا کشاند ... آن اوضاعی که این کشش ها را تولید کرد چه بود ... و کمونیست ها چه باید کنند که از این نوع بینش گسست کنند ... و در سطحی عمیق تر از این نوع پراتیک گسست کنند تا بتوانند جهان را به جایی که بهتر است رهنمون کنند.

زیرا در اینجا مسئله صرفاً «حقیقت جوئی» نیست بلکه حقیقت جوئی بر پایه ای کاملاً علمی، بینش و متد ماتریالیست دیالکتیکی، و درک صحیح اتصال میان این و مبارزه برای انقلاب و در نهایت کمونیسم - و درک غنای کاملی که در این فرآیند موجود است.

درک اهمیت جستجوی حقیقت با این روش - روشی که اسیر مشغله های تنگ نظرانه، پراگماتیک و ابزارگرایانه که آیا در لحظه حاضر چه چیزی مصلحت است یا اینکه در امتداد اهداف خاص و فوری کمونیست هاست، نباشد. جستجوی حقیقت از طریق بکار بست همه جانبه، پیگیر و دقیق بینش و متد علمی ماتریالیسم دیالکتیک برای رو در رو شدن با واقعیت همانگونه که هست و بر این پایه تغییر انقلابی آن به سوی هدف کمونیسم: این بطور رادیکال نو است و نماینده ی یک بخش کلیدی از غنای سنتز نوینی است که باب آواکیان تبیین کرده است.

این معنای کامل اظهاریه اوست که: «هر چیزی که در واقع حقیقت است برای پرولتاریا خوب است؛ همه حقایق می توانند به رسیدن ما به کمونیسم کمک کنند.» می توانید این اظهاریه را با دیگری مقایسه کنید: «هر چیزی که به نفع پرولتاریاست و به ما کمک می کند که به کمونیسم برسیم، حقیقت است.» این نگرش دوم - با محتوا و رویکرد پراگماتیک و ابزارگرایانه اش - به مقدار بسیار زیاد در تاریخ جنبش کمونیستی بین

المللی سلطه داشته است. در واقع کاملاً مخالف معنای اظهاریه آواکیان است که نقل کردم. و این بخش کلیدی از گسست رادیکالی است که متد و رویکرد او نمایندگی می کند و بخش کلیدی از غنای اپیستمولوژیکی است که او در حال تکامل بوده و مبارزه کرده که کمونیست ها آن را در دست گیرند.

شالوده های فلسفی و متدولوژیک سنتز نوین دارای اهمیت بسیار است. برای بررسی عمیق تر این موضوع می توانید به کتاب «مشاهدات» و «مارکسیسم و فراخوان آینده» رجوع کنید.

بخش سوم:

سنتز نوین: مفاهیم سیاسی- ابعاد بین المللی

در اینجا بر روی دو نکته تمرکز خواهم داد: انترناسیونالیسم و دموکراسی و دیکتاتوری در گذار به کمونیسم.

برای ورود به بحث، مقدمه ای لازم است. مارکس و انگلس کارگران سراسر جهان را دعوت به اتحاد کردند. شالوده ی مادی فراخوان فوق این است که سرمایه داری نه تنها عصر ملل مدرن و دولت- ملت، بلکه بازار جهانی را نیز بوجود آورده است؛ و پرولتاریا یک طبقه ی واحد بین المللی است و برای ایجاد جهانی آزاد از تخاصمات میان انسان ها، باید به ورای تقسیمات ملی و طبقاتی برود. اما در اواخر سده ی 1800 انحصارات بر کشورهای پیشرفته ی سرمایه داری سلطه یافتند و سرمایه های بانکی و صنعتی ادغام شده و تبدیل به بلوک های مالی عظیم شدند.

این ملل به صدور کالا به ملل کمتر تکامل یافته اکتفا نکرده بلکه شروع به صدور خود سرمایه به آن نقاط کردند. در آن کشورها کارخانه و خط آهن ساختند و آن ها را به طرقی نوین - اما تحت ستم و تابع - به درون «زندگی مدرن» کشیدند. رقابت میان قدرت های بزرگ سرمایه داری برای دست یابی به مناطق نفوذ تشدید یافت و نظامی گری و جنگ پشتوانه ی آن شد. و تمام این وضع تا همین امروز ادامه یافته و تشدید شده است. سرمایه داری از درون دو جنگ جهانی گذر کرده است. جنگ هائی که جان 60 میلیون آدم را گرفت. و سپس دوره ی پیروزی آمریکا بر شوروی در «جنگ سرد» رسید. امروزه تولید بیش از همیشه خصلت بین المللی یافته است؛ اما مالکیت، کنترل و سازمان سرمایه هنوز ریشه در ملل جدا و رقیب یکدیگر دارد. و ملل جهان هنوز اساسا به ملل ستم گر و تحت ستم تقسیم شده اند.

ملل ستم گری مانند آمریکا صرفا به غارت ملل تحت ستمی چون مکزیک نمی پردازند. بلکه کل اقتصاد یک ملت تحت ستم بطور تنگاتنگی در درون فرآیند انباشت سرمایه امپریالیستی ادغام شده است و این ادغام بر پایه تبعیت صورت می گیرد و این اقتصادها در جریان خدمت به فرآیند انباشت بین المللی، بصورت ناقص و معوج تکامل می یابند. اکنون بحران ها در شکل برخوردهای ژئوپلیتیک بر سر تجدید تقسیم جهان میان قدرت های امپریالیستی بازتاب می یابد؛ برخوردهائی که می تواند سرباز کرده و جهان را به آتش کشند - همانطور که قبلا نیز در جریان دو جنگ جهانی شده است. این جنگ ها فرصت های بزرگتری را برای انقلاب ارائه می دهند. اما اگر امپریالیست یا پوزیتویست باشیم عکس آن به

نظرمان می آید. مثلاً، در ابتدای جنگ جهانی اول همه ی جنبش سوسیالیستی بین المللی به استثنای حزب بلشویک که تحت رهبری لنین بود و چند نیروی دیگر؛ به ورطه خیانت افتادند.

این جنگ ها در عین حال نقش «بحران های کلاسیک» سرمایه داری را بازی کردند: یعنی نابودی چارچوب قدیمی انباشت سرمایه که تبدیل به مانعی برای انباشت شده بود و شکل گیری یک چارچوب جدید انباشت. آواکیان رفقای دیگر را در زمینه ی عمیق تر کردن تحلیل لنین از امپریالیسم و همچنین گسستن از مدلی که در جنبش کمونیستی تبدیل به خط غالب شده بود (دیدگاهی که می گفت امپریالیسم در یک بحران عمومی همیشگی است و مستقیم به سوی فروپاشی می رود) رهبری کرد. بر پایه این درک عمیق تر، آواکیان این اصل را تبیین کرد که مبارزه طبقاتی در هر کشور مشخص بیشتر در سطح بین المللی تعیین می شود تا توسط گشایش تضادهای درون آن کشور خاص مجرد از متن بین المللی.

اوضاع انقلابی که بلشویک ها را قادر کرد تحت رهبری لنین قدرت را کسب کنند، از درون یک گره گاه جهانی جنگ که اوضاع روسیه را بطور اساسی متاثر کرده بود بیرون آمد و امکان یک گشایش را فراهم کرد. انترناسیونالیسم لنین و این واقعیت که او درک ماتریالیستی و دیالکتیکی عمیق تری داشت، او را قادر کرد که این امکان را ببیند؛ در حالیکه (حداقل) در ابتدا همه ی اعضای رهبری مخالف فکر انقلاب بودند. انقلاب چین نیز بر متن اوضاع جهانی خاصی رخ داد: یعنی جنگ جهانی دوم و تجاوز ژاپن به چین. البته می توان این واقعیت را تحریف کرد و گفت، تا زمانی که «توازن قوا در سطح بین المللی نامساعد است

نمی توان قدرت را گرفت». اما این حقیقت ندارد. انقلاب یا مبادرت به آن در کشورهای خاص می تواند بطور رادیکال توازن قوای جهانی را بهم بزند. مسئله این است که بازی در میدان بین المللی جریان دارد و انقلابیون باید از دینامیک های این میدان شناخت داشته باشند؛ «کلیت» نظام امپریالیستی بزرگتر از جمع حسابی ملل جداگانه ای است که اندام های آن می باشند.

بنابراین نمی توان برای فهم این کلیت «از پنجره کشور من» به بیرون نگاه کرد - چنین رویکردی نمونه ای از پوزیتویسم است. و نمی توان انترناسیونالیسم را به کمک هائی که به دیگران می شود به حساب آورد؛ کلیت جهان باید نقطه عزیمت ما باشد. ما باید به انقلاب در کشور «خود» به مثابه سهم ما از انقلاب کمونیستی جهانی بنگریم. کمونیست ها نماینده ی این یا آن ملت نیستند. هدف ما باید (قرار است) محو همه ملل باشد. هر چند می دانیم که امروز باید از طریق جهانی فعالیت کنیم که تا مدت های مدیدی دارای ملل و حتا ملل سوسیالیستی خواهد بود و باید یک دوره برای برابری میان ملل مبارزه کنیم تا بتوانیم ملت را پشت سر بگذاریم. اما در تمام این مدت کمونیست ها نباید چشم از هدف ایجاد جامعه جهانی بشری بر دارند و هر چیزی را با آن توضیح دهند.

طنز آن است که اگر به جهان از «پنجره کشور خود» بنگرید آنگاه امکانات واقعی برای انقلاب در کشور «خود» را هم نخواهید دید. تلاطمات ناگهانی و غیرقابل انتظار در این و آن نقطه جهان را نخواهید دید. این یا آن جنبه ی نظام را که می تواند درهای فرصت را باز کند نخواهید دید. به لحاظ ذهنی در باتلاق محلی، در ناسیونالیسم، گیر خواهید

کرد و پایه های واقعی دست زدن به یک مبارزه رهائی بخش ملی پیروزمند را نخواهید دید. این ذهنیت محلی بخشی از شرایطی بود که در شرایط خطرات بزرگ (و همچنین فرصت های بزرگ برای انقلاب) به محافظه کاری و حتا بدتر از آن به تسلیم طلبی کشید.

چنین رویکرد غلطی در شوروی تحکیم شد - در شرایطی که این کشور به محاصره ی قدرت های امپریالیستی متخاصم که قصد خفه کردنش را داشتند در آمد و متعاقب آن آلمان نازی به آن حمله کرد که موجب کشته شدن 25 میلیون تن شهروند شوروی شد. در آن شرایط، دفاع از اولین دولت سوسیالیستی یک ضرورت واقعی بود. اما در آن زمان، این دفاع در تضاد با ضرورت پیشروی انقلاب در دیگر کشورها قرار گرفت. اتحاد شوروی این تضاد را تشخیص نداد و انکار کرد. شوروی بیش از اندازه سعی می کرد مبارزه انقلابی در کشورهای دیگر را فدای دفاع از خودش کند و در مواردی نیز چنین کرد. همین نقطه ی کور در مائو تداوم یافت. اگر ما به این مسئله به عنوان یک تضاد ننگریم و از این واقعیت اساسی حرکت نکنیم که امپریالیسم تمام جهان را ادغام کرده است و فرآیند انقلابی یک فرآیند ادغام شده ی جهانی است (با وجود آنکه کشورهای مختلف دارای انقلاب های مشخص خودشان - هر چند مرتبط با دیگر انقلاب ها- هستند) شانس حل این مسئله را نخواهیم داشت.

زمانی که آواکیان شروع به انتقاد از اشتباهات دولت های سوسیالیستی شوروی و چین کرد، به این مسئله سهل و ساده یا مکتب خانه ای برخورد نکرد. او مصر بود که باید از اوضاعی که مقابل روی این

دولت های سوسیالیستی بود شناخت کامل و واقعی بدست آوریم و بر آن پایه تلاش کنیم بفهمیم رهبران این انقلاب ها چگونه فکر می کردند که آن سیاست های اشتباه را اتخاذ کردند. باب آواکیان چنین کرد و دست به یک کنکاش انتقادی از درک های تئوریک آن رهبران زد.

باب آواکیان این اصل را فرموله کرد که پرولتاریای در قدرت باید «پیشروی انقلاب جهانی را باید بالای هر چیز دیگر بگذارد، حتما بالای پیشروی در انقلاب کشور خاص؛ و دولت سوسیالیستی را قبل از هر چیز باید به مثابه یک منطقه پایگاهی انقلاب جهانی بنا کند.» او همچنین این اصل را فرموله کرد که، «در هر مقطع زمانی انقلابیون باید هم به دنبال دست زدن به بیشترین پیشرفت های ممکن در ساختمان جنبش انقلابی و تدارک برای اوضاع انقلابی در همه کشورها باشند و هم آن کشورهایی را که تبدیل به نقطه تراکم تضادهای جهان شده و تبدیل به حلقه های ضعیف نظام جهان می شوند ... شناسائی و تلاش کنند که انرژی و توجه پرولتاریای بین المللی روی آن متمرکز شود.»

در اینجا می خواهم شما را به دو اثر آواکیان رجوع دهم: «فتح جهان: پرولتاریای بین المللی می تواند و باید» و «پیشروی جنبش انقلابی جهان: مسائل استراتژیک مربوط به جهت گیری».

لنین تقسیم جهان میان قدرت های امپریالیستی و ملل تحت ستم را تحلیل کرد و گفت این وضعیت موجب بوجود آمدن یک بخش از طبقه کارگر و بخش بزرگتری از طبقه میانه شده است که نه تنها به لحاظ مادی از این رابطه انگلی و غارت امپریالیستی بهره مند می شوند بلکه به لحاظ سیاسی با اربابان امپریالیست شان هم هویت می شوند. باب آواکیان نه تنها

این تحلیل لنین را اتخاذ کرد بلکه آن را عمیق تر کرد. او این نکته ی لنین را تعمیم داد و نتیجه گرفت که فعالیت کمونیستی باید به آن بخش از توده ها که چندان از این وضعیت بهره نبرده اند و در هر حال بیشتر گرایش به ضدیت با امپریالیسم دارند، تکیه کند. و این به معنای آن است که کمونیست ها باید آماده باشند که در کشورهای امپریالیستی نامحبوب باشند و خلاف جریان شوونیسم ملی شنا کنند (شوونیسمی که گاه شکل شوونیسم آمریکائی زشت را به خود می گیرد و گاه شکل همدستی منفعل با آن).

بخش چهارم: سنتز نوین: مفاهیم سیاسی دیکتاتوری و دموکراسی در گذار به کمونیسم

سنتز نوین مفاهیم بسیار مهمی در رابطه با دیکتاتوری پرولتاریا که مارکس آن را نقطه ی گذار ضروری به یک جامعه ی کمونیستی خواند، دارد. بطور خلاصه، چگونه یک دولت سوسیالیستی می تواند خود را به مثابه قدرتی در گذار به یک جامعه کمونیستی بی دولت، نگاه دارد بدون اینکه خودش بشود هدف؟ چگونه پیشروی را ادامه دهد و به عقب بسوی سرمایه داری بازنگردد؟

آواکیان برای جمع بندی عمیق از تجارب انقلاب های سوسیالیستی در شوروی و چین (منجمله تئوری ها، باورها، متدها و رویکردهای رهبران بزرگی که این دو انقلاب را رهبری کردند) سی سال صرف کرد. در این زمینه نیز بالاچار اشاراتی به برخی موضوعات کلیدی کرده و شما را به آثار آواکیان رجوع می دهم.

آنچه آواکیان در « انقلاب کردن و رهائی بشریت» می گوید به مقدار زیادی در مورد کلیت مرحله اول انقلاب کمونیستی صادق است: در تاریخ جنبش کمونیستی و جامعه سوسیالیستی، جهت گیری پایه ای الویت، مرکز توجه و اساس قرار دادن حل واقعیت مادی و شرایط توده های مردم بوده است - درست بر خلاف عصر بورژوائی که شرایط ستم دیده گی توده های مردم، اکثریت نوع بشر، را نادیده گرفته و در واقع تقویت کرده است. کسانی که تحت عنوان فرد و «حقوق فردی» این رویکرد بورژوائی را تبلیغ می کنند در واقع نماینده ی منافع یک طبقه معین - و پوشش های نظامی هستند که آن طبقه، یعنی بورژوازی، در آن حاکم است؛ شرایطی که توده های مردم در شمار میلیون ها فرد در طبقات تحت استثمار و ستم بیرحمانه جویده شده و خرد و خاکشیر می شوند و فردیت آن ها و هر گونه حیثیت فردی آن ها به پیشیزی گرفته نمی شود.

کمونیست ها در شوری و چین توده ها را رهبری کردند تا از قدرت انقلابی شان برای تحقق تغییرات حیرت انگیز و بیسابقه استفاده کنند. مالکیت ابزار تولید اجتماعی شد، و ابزار تولید در جهت تامین ضروریات مادی جامعه و نیازهای مردم جهت داده شدند. در عرض چند سال، زنان آن کشورها از برده ترین و سرکوب شده ترین های جهان به آزادترین زنان جهان تبدیل شدند. بیسوادی در کشورهایی که اکثر مردم بیسواد بودند ریشه کن شد. و دروازه های آموزش و فرهنگ به روی کسانی که تا آن زمان بیرون دروازه های آن و محروم از آن بودند باز شد. اتحاد شوروی گام های عظیمی در زمینه برابری ملل و خلق هائی که سابق بر این در «زندان ملل» روسیه زندگی می کردند برداشت. و شروع به تامین

بهداشت برای همه کرد. در حالیکه قبل از انقلاب اکثریت مردم دکتر ندیده بودند. اما مسائل را در همین حد نمی توان نگاه داشت. هر چند این ها ضروری اند اما برای اینکه در مقابل توپ باران بی وقفه ی تحریف و بهتان بتوانیم قاطعانه از دستاوردهای آن انقلاب ها دفاع کرده و گرامی شان بداریم، کافی نیست فقط نشان دهیم که این انقلاب ها از کجا باید تغییر جامعه را آغاز می کردند و با کدام نیروهای شنیع و بی رحمی طرف بودند.

دفاع از دستاوردها، گوش دادن به انتقادات

ما باید به انتقاداتی که از آن تجربه می شود (از هر طرف) گوش دهیم و عمیقاً آن ها را بررسی کنیم و سؤال کنیم: به چه قیمتی؟ دولت پرولتری در مواجهه با مقاومت مرگ و زندگی استثمارگران سرنگون شده و حملات شنیعی که از بیرون می شود، باید بایستد. اما آیا این ضرورت باید موجب آن شود که نارضایتی و جوشش فکری و گوناگونی افکار و رویکردها - منجمله افکار و رویکردهای مخالف با سوسیالیسم - را متوقف و حتا سرکوب کند؟ قدرت نوین با وظیفه ی جهانی- تاریخی وارد کردن توده ها به درون حیات فکری و هنری، خلق یک فرهنگ جدید روبروست. و در این زمینه کارهای خارق العاده ای بخصوص در چین سوسیالیستی انجام شد. اما آیا عملی کردن این مهم مستلزم آن است که برای کارها و پژوهش ها و آزمون های هنرمندان و دانشمندانی که در جامعه کهن و یا حتا در جامعه نوین تعلیم یافته اند، محدودیت ایجاد شود؟ با ایجاد جامعه سوسیالیستی برای اولین بار پایه (و نیاز بزرگ) اتخاذ

یک رویکرد مثبت و کلکتیو به امر آزادی بوجود می آید: «ما چگونه جهان را تغییر داده و به مردم خدمت خواهیم کرد» جای «من دنبال مال خودم هستم» را می گیرد. اما آیا این به معنای آن است که دیگر نیازی به نقش فردیت نیست و فردیت دیگر نقش مثبتی ندارد و یا کم دارد؟ در جامعه ی سوسیالیستی نیاز شدیدی هست به «انجام کارها و به ثمر رساندن آن ها». اما ربط این امر به اینکه دولت پرولتری یک دولت بنیاداً متفاوت است و باید بطور فزاینده ای توده ها را وارد تعیین جهت گیری و اداره جامعه کند، چیست؟

اگر بطور سهل الوصول به این مسائل نگاه کنیم نمی توانیم جوابی به آن ها بدهیم.

یک لحظه به «جنگ داخلی» و لغو برده داری و دوره «بازسازی» که قرار بود به برده های آزاد شده زمین و حقوق سیاسی بدهد، فکر کنید.¹ سال ها در مدارس و در فرهنگ و در آثاری مانند «بر باد رفته» و «تولد یک ملت» تبلیغ شده است که دوره بازسازی دورانی بود وحشتناک همراه با درد و رنج های بسیار برای سفید پوستان. (همانطور که امروزه تقریباً هفته ای یک کتاب در نشریه ی هفتگی «مجله ی کتاب نیویورک» (نیویورک ریویو آو بوکس) در مورد «تاریخ» انقلاب های سوسیالیستی،

¹ منظور «جنگ داخلی» میان ایالات شمالی آمریکا و ایالات برده دار جنوب آمریکاست که منجر به لغو برده داری شد. و دوره ی «بازسازی» دوره ای است که برده های سیاه با دریافت یک الاغ و 40 اکر زمین تبدیل به دهقان آزاد شدند. اما این روند بیرحمانه قطع شد و دوره ی «بازگشت» فرارسید. در این دوره برده داران سابق به قدرت بازگشتند و سیاهان را تبدیل به رعیت های پلانتاژهای کشاورزی خود کردند.

معرفی می شود.) اما جریان از چه قرار بود؟ سرمایه داران شمال آمریکا پس از پیروزی شدن بر مزرعه داران برده دار جنوب آمریکا، برای درهم شکستن مقاومتشان، عده ای از آنان را برای مدتی از حقوق سیاسی محروم کردند و مسلحانه از برده های سابق حمایت کردند تا بردگان صاحب رای و مقام شده و درخواست زمین کنند. اما پس از اینکه مزرعه داران جنوب را از جایگاهی تبعی، در درون طبقه ی حاکم ادغام کردند و دیگر تضادهای جامعه ی آمریکا نیز جوشیدن گرفت؛ سرمایه داران شمال سربازان خود را از جنوب بیرون کشیدند و اجازه دادند که دشمنان «سابق»، کوکلاس کلان ها را سازمان دهند و نظام های برده گونه ی کار اجباری زندانیان و زراعت سهم بری را به راه اندازند و سپاهان را از هر حقی محروم کنند.

آنان برای تحکیم این وضع، هم از قانون استفاده کردند و هم از لینیچ (اعدام بی محاکمه و خودسرانه ی سپاهان توسط سفیدپوستان). این انتقام جوئی افسارگسیخته که «بازسازی» را سرنگون کرد رسماً ملقب به «بازگشت» (یا «رستاخیز») شد. تاریخ را فاتحین نوشتند! اما در دهه ی شصت میلادی یک نسل جدید پا به میدان گذاشت و واقعیت موضوع را از زیر آوار بیرون کشید. اگر قرار بود که تحولات «بازسازی» واقعا به ثمر برسند، باید برده داران جنوب به زور از حقوق سیاسی محروم می شدند. شک نیست که اینکار منجر به خون ریزی می شد و عده ای آدم بی گناه نیز لطمه می خوردند ... اما به زحمتش می ارزید!

در دوره ی پس از «بازسازی»، 5000 سپاه از طریق لنینج کشته شدند و میلیون ها تن دیگر صدمه دیدند. با این حساب آیا نمی توان گفت که به زحمتش می ارزید؟ واقعاً می ارزید.

آیا به زحمتش نمی ارزید که تمام دوره ی نظام جداسازی (جداسازی سپاهان از اماکن سفیدان) را با نابودی روحی که به بار آورد، نداشتیم؟ واقعاً می ارزید.

آیا به زحمتش نمی ارزید که از نهادینه شدن اموری مانند کار اجباری زندانیان و به زنجیر کردن گروهی آنان، مدارس دهشتناک و تمام ستم های دیگری که امروز گاه در شکل های تغییر یافته و گاه عیناً همانطور گریبان مردم را گرفته است، ممانعت می شد؟ چرا می ارزید.

حال بیائید ورق را برگردانیم به سوی انقلاب کمونیستی که بسیار همه جانبه تر، اساسی تر و رادیکال تر از آن است که «بازسازی» نیتش را داشت و در شرایطی بسیار مشکل تر به روی کار آمد. این انقلاب ها نه تنها با استثمارگران سرنگون شده مواجه بودند (که به قول لنین از گذشته، دانش و حس استحقاق و ارتباطات خود را حفظ کرده اند و وقتی بهشت خود را از کف می دهند با شناخت و حيله گری ده برابر برای باز پس گرفتنش حمله ور می شوند) بلکه با قدرت های امپریالیستی که دارای قدرت نظامی بسیار بیشتر بودند مواجه بودند. شوروی ها از 1918 تا 1921 درگیر جنگ داخلی بودند که در جریان آن میلیون ها تن کشته شدند و صنایع ناچیزی که داشتند از بین رفت و در فاصله ی جنگ داخلی با حمله ی تجاوزکارانه ی 14 قدرت نظامی مختلف منجمله آمریکا رویرو

شدند و هنوز 20 سال از پیروزی در جنگ داخلی نگذشته بود که با تجاوز رژیم نازی المان روبرو شدند.

اما برای اینکه کاملاً این مسائل را درک کنیم کماکان باید سؤال کنیم که چه کردند؟ و کمبودهایشان را هم در عرصه ی تئوریک و هم عملی تحلیل کنیم و واقعاً خود – و توده ها – را آماده کنیم که دفعه ی بعد بهتر عمل کنیم.

گسست عمیق تر از دموکراسی بورژوائی

جدا از اینکه باید دفعه ی دیگر بهتر عمل کنیم و حتا برای اینکه به سؤال «به چه قیمتی» بر پایه ی درستی جواب دهیم لازم بوده است که درون جنبش کمونیستی با گرایشات بورژوا دموکراتیک و کلیت نظریه ی «دموکراسی بی طبقه» تسویه حساب کنیم. آواکیان در اثر شاخص خود سؤال را اینگونه طرح کرد: «دموکراسی: آیا نمی توانیم به بهتر از آن دست یابیم؟» و تاکید آمیز جواب داد: بله می توانیم! حال می خواهم نقل قولی از آواکیان بیاورم و به این موضوع بپردازم. نقل قول اول این است: جوهر آنچه در آمریکا حاکم است دموکراسی نیست بلکه سرمایه داری امپریالیستی و ساختارهای سیاسی برای تحمیل این سرمایه داری امپریالیستی است.

نقل قول بعدی این است: در جهانی که عمیقاً با شکاف های طبقاتی و نابرابری اجتماعی رقم خورده است صحبت از «دموکراسی» - بدون صحبت از ماهیت طبقاتی آن دموکراسی و اینکه به کدامین طبقه خدمت می کند - بی معنا و حتا بدتر از بی معناست. تا زمانی که جامعه به

طبقات تقسیم شده است نمی توان «دموکراسی برای همه» داشت: این یا آن طبقه حکومت خواهند کرد و آن نوع دموکراسی را که به منافع و اهدافش خدمت می کند تبلیغ و تقویت خواهد کرد. سؤال این است: کدام طبقه حکومت خواهد کرد و آیا حاکمیت و نظام دموکراسی آن، به تداوم شرایط تقسیم طبقاتی و روابط استثمار، ستم و نابرابری منطبق بر آن خدمت خواهد کرد یا به روند محو آن.

بیائید در مورد مفاهیمی که این ها در بر دارند صحبت کنیم. اول از همه، نمی توان از ابزار دیکتاتوری سرمایه داری (ارتش ها، زندان ها، دادگاه ها، و بوروکراسی که این نظام برای تقویت و گسترش استثمار و امپریالیسم تولید کرده است) استفاده کرد - نمی توان از آن ها برای محو استثمار، ریشه کن کردن ستم، و دفاع علیه امپریالیسم استفاده کرد. و نمی توان ابزار دموکراسی بورژوائی را که برای این طراحی شده است که اولاً، دعوای میان استثمار گران را حل و فصل کند و ثانیاً، توده های مردم را اتمیزه کند، گول بزند و منفعل کند به مثابه ابزاری برای بسیج و رها کردن انرژی توده ها استفاده کرد که نسبت به امور جهان آگاهی بیابند و آگاهانه آن را تغییر دهند. هر چند به قول لنین سوسیالیسم برای توده های مردم یک میلیون بار دموکراتیک تر است اما سوسیالیسم نه دموکراسی بورژوائی گسترش یافته است و نه می تواند چنین باشد. زیرا دموکراسی بورژوائی بر شالوده ی استثمار بوجود آمده است. و این درسی است که نه تنها پایه علمی دارد بلکه خون پای آن رفته تا بدست آمده است.

«چهار کلیت»

دیکتاتوری پرولتاریا - و نظام دموکراسی پرولتاری - باید متفاوت باشد. باید به محور شکاف های آشتی ناپذیر میان مردم و روابط، نهادها، و ایده هائی که از این شکاف ها روئیده و به تقویت آن ها کمر بسته اند، خدمت کند. البته قدرت نوین فوراً دست به اقداماتی در آن جهت خواهد زد - منجمله در دست گرفتن ابزار تولید اجتماعی و آغاز استفاده از آن ها برای تامین نیازهای مادی مردم و پیشبرد انقلاب جهانی. اما فردای روز پیروزی جامعه ای خواهیم داشت که مردم آن در چارچوبه ی روابط اجتماعی قبلی که متفاوت از سوسیالیسم است بزرگ شده اند. مسلماً نمی توانیم سرمایه داران بزرگ را نادیده بگیریم زیرا کماکان خواهند بود منتها در شرایطی که خلع ید شده اند و عصبانی اند. اما علاوه بر این، میان مردم نیز هنوز تمایزاتی خواهد بود: میان دکتورها و مدیران و مهندسان از یکسو و دیگرانی که اینگونه تعلیم نیافته اند و در ریخته گری ها، بیمارستان ها و مزارع کار کرده اند و یا بیکار بوده اند. علاوه بر این ها، نیروی عادت هنوز غلبه خواهد داشت - مردم قرن ها تنها به یک روش گرد هم آمده اند تا ضروریات حیاتشان را تولید کنند: با واسطه ی روابطی (یا از طریق روابطی) که در آن یک طبقه ی عمده طبقه عمده ی دیگر را استثمار کرده است و میان آن هائی که با بدن کار می کنند و آنانی که با فکر کار می کنند، تمایز اکید بوده است.

به علاوه، ما با تمام روابط اجتماعی و افکاری روبرو خواهیم بود که توسط این روابط استثماری شکل گرفته و تقویت شده اند. قدرت نوین باید فوراً دست به کار از بین بردن ستون های این نظام مانند برتری جوئی

سفید و برتری جوئی مردانه شود و برابری واقعی را برقرار کند. اما حتا پس از آغاز این دگرگونی ها و حتا بعد از اینکه افکار مردم به طرق گوناگون آزاد شده و بیان روابط سوسیالیستی نوین شود، معذالک قرن ها استنثار هنوز تاثیر بزرگی بر طرز تفکر مردم خواهد داشت: درست مانند اختلال های روحی و روانی بعد از جراحات یک تجاوز. این جامعه و همه مردم آن توسط صدها و هزاران سال ستم و انعکاس آن در افکار مردم (نژاد پرستی، زن ستیزی، شوونیسم آمریکای شماره یک و نفرت محلی گرایانه ی مردم دیگر کشورها، نخبه گرایی، حتا احساس خود کم بینی که در مغز توده ها کرده اند) دچار جراحت روحی شده اند.

با تمام این ها مقابله خواهد شد اما نباید خیال کرد که خیلی زود ناپدید خواهند شد. در جامعه سوسیالیستی هنوز نابرابری هائی خواهد بود. روابط اقتصادی هنوز برخی جوانب روابط سرمایه داری قدیم را که «حق بورژوائی» خوانده می شود خواهند داشت. و افکاری که از این شکاف ها و تمایزات تغذیه می کنند، یکشنبه نابود نخواهند. در این خاک، افکار و برنامه های سیاسی که این روابط را بازنمایی می کنند رشد کرده و خودنمایی خواهند کرد و پایه ی عناصر سرمایه داری نوین خواهند شد که برای کسب قدرت مبارزه خواهند کرد. و قدرت نوین باید توده ها را بسیج کند که این ها را تشخیص داده، بفهمند و بر آن ها فائق آیند.

بنابراین به این راحتی نیست که «ما صرفا روابط اقتصادی را عوض خواهیم کرد و همه چیز در جای خود قرار خواهد گرفت.» تا آنجا که کمونیست ها اینطور فکر کرده اند و یا می کنند لطمه زده اند. هر عرصه جامعه باید دگرگون و انقلابی شود - در مدت زمانی بسیار طولانی تر از

آن که توسط مارکس یا لنین پیش بینی می شد. و کلیه ی این ها - آنطور که مارکس بطور علمی گفت: کلیه تمایزات طبقاتی، کلیه روابط تولیدی که این تمایزات بر آن ها تکیه زده اند، کلیه روابط اجتماعی که بر این پایه ساخته شده اند، کلیه افکاری که بر این روابط منطبق اند - یا اختصاراً «چهار کلیت» - باید محو شوند تا اینکه به کمونیسم برسیم و مبارزه برای محو آن ها بخشی از پروسه رسیدن به کمونیسم است.

یک دیکتاتوری و دموکراسی متفاوت

بنابراین نیاز به اعمال دیکتاتوری بر استثمارگران سابق و آنهایی که هدف احیای استثمار را دارند خواهد بود. و نیاز به دموکراسی در میان توده ها خواهد بود برای عملی کردن واقعی تغییرات. اما این دیکتاتوری و دموکراسی باید خصلتی کیفیتاً متفاوت از آنچه امروز داریم داشته باشند. باز تاکید می کنم که نمی توان صرفاً آدم های متفاوتی را در راس همان ابزار گذاشت. باید آشکالی باشد که از طریق آن توده های مردم به واقع پا به حیات گذاشته و جامعه ای کاملاً متفاوت را بیافرینند و خود را نیز در این فرآیند تغییر دهند؛ در ابعاد و مقیاسی که رک بگویم اگر با محدودیت های ذهنی «آنچه هست» در این نظام بنگریم هرگز نمی توانیم تصورش را بکنیم. به معنای آن است که توده ها بسیج و شکوفا شوند تا بر نابرابری ها و روابط اجتماعی جامعه ی کهن که پیشروی به سوی یک جامعه ی نوین را سد می کنند فائق آیند. به معنای مجهز کردن توده های وسیع مردم با ابزار تئوریک است که بتوانند جامعه را بطور انتقادی تحلیل کنند و ارزیابی کنند که آیا (و بطور کنکرت چگونه) این جامعه در

حال حرکت به سوی کمونیسم است و چه باید کرد که در هر مرحله ی زمانی معین به حداکثر به آن سوی حرکت کند.

می دانم که این رویکرد درست سینه به سینه ی طرز فکری قرار می گیرد که گویا وظیفه ی جامعه سوسیالیستی صرفاً «رساندن مایحتاج توده هاست» - تضمین ارتقاء استاندارد معیشت، امنیت و غیره - و قرار دادن مسئولیت ها در دستان کسانی که «می دانند چگونه این کار را بکنند.» به اختصار: «شکمشان را راضی کن و هدایتشان کن». این رویکرد، یک رویکرد رویزیونیستی بوده است. رویزیونیسم یعنی حفظ نام کمونیسم و بیرون ریختن قلب و جوهره ی انقلابی آن. رویزیونیسم، خطر کسانی بود که در چین پس از مرگ مائو قدرت را بدست گرفتند و رفقای مائو را سرنگون کردند. و امروز می بینیم که چین در نهایت به کجا رسیده است: یک جهنم سرمایه داری که دارای برجسب سوسیالیستی است.

پس مسئله این است: آیا توده ها کسانی خواهند بود که فقط می جنگند و تولید می کنند؟ یا اینکه آنان منجبان بشریت خواهند بود؟ آیا توده ها واقعا می توانند از جهان شناخت یافته و تغییرش دهند؟

جواب این است که بله می توانند. اما نه بدون رهبری و بطور خودبخودی. اگر مردم، جهان را نشناسند نمی توانند برای تغییر آن دست به ابتکار عمل آگاهانه بزنند. برای اینکار علم لازم است. و چون نظام موجود به گونه ای سازمان یافته که توده ها را از تولید فکر محروم می کند، توده های مردم باید این آگاهی علمی را از کسانی که امکان کسب آن را داشتند بدست آوردند. باز تاکید می کنم این کار نیاز به رهبری دارد.

هیچ گاه شک نکنید که هر کس در این جامعه، به این سمت یا آن سوی، رهبری می شود. هم اکنون خیلی از کسانی که ادعا می کنند رهبری نمی شوند در حال ریختن همه نوع منابع و امید و انرژی به درون کارزار انتخاباتی اوپاما در مقابل کلینتون هستند. و وقتی اوپاما یا مک کین وارد کاخ سفید شوند، آن ها جهت ها را تعیین خواهند کرد. آن ها به بقیه خواهند گفت که چگونه به سلطه ی آمریکا بر جهان و «نظم اجتماعی» داخل آمریکا خدمت کنند. بنابراین سؤال این نیست که آیا رهبرانی خواهد بود یا نه. بلکه سؤال این است: چه نوع رهبرانی برای خدمت به چه اهدافی. باب آواکیان در «انقلاب کردن و رهائی بشریت» اینطور می گوید: تا زمانی که وضع این است (ضرورت رهبری) سؤال اساسی این خواهد بود: محتوا و تاثیر آن رهبری چیست - مردم را به کدام سو رهبری خواهد کرد و چگونه؟ مردم را در انجام چه کاری توانمند می کند و از چه کاری منع؟ آیا به رشد ظرفیت آنان در درک واقعیت و عمل آگاهانه برای تغییر آن در انطباق با منافع اساسی بشریت خدمت می کند یا اینکه در این روند اخلال می کند؟ به این مسئله در رابطه با آنچه پیش تر توضیح دادم فکر کنیم - اینکه پس از استقرار جامعه سوسیالیستی هنوز امپریالیست ها دارای قدرت و امتیاز و ارتباطات بین المللی خواهند بود. پرولتاریا نمی تواند با بورژوازی قدرت تقسیم کند و اگر چنین کند، تماماً بلعیده خواهد شد. همانطور که قبلاً گفتیم باب آواکیان بطور علمی به این موضوع پرداخته است. مشخصاً در سند پلمیکی به نام «دموکراسی: بیش از همیشه می توانیم و باید به بهتر از آن دست یابیم» (این بخشی از کتاب «کمونیسم دروغین مرد ... زنده باد کمونیسم واقعی»)

بله! این ها درس هائی است که خون پایشان رفته است. فقط پرولتاریا به مثابه یک طبقه در محو همه این چهار کلیت منفعت دارد و دولت یا باید ابزاری برای محو این «کلیت ها» باشد و اگر نباشد مطمئناً آن ها را تقویت خواهد کرد. به همه ی این دلایل، تا زمانی که طبقات متخاصم و خاکی که این تخاصمات طبقاتی از آن بلند می شود هست، ما در یک دولت سوسیالیستی نیازمند نقش نهادینه ی رهبری برای حزب پرولتری هستیم. زمانی که طبقات محو شوند دیگر نیازی به رهبری نهادینه یا دولت نخواهد بود.

در همان حال ما باید این مسئله را بعنوان یک تضاد به رسمیت شناخته و با آن درگیر شویم - بطور دائم حزب را انقلابی و سرزنده کنیم بطوریکه بتواند آن نوع رهبری را که گفتیم تامین کند و رهبران تبدیل به ستم گران جدید نشوند.

این، مشکل کوچکی نیست - مشکلی است که باب آواکیان توجه زیادی به آن کرده است و بخش بزرگی از موضوع بعدی سخنرانی من است: یک رویکرد کیفیاً متفاوت - و یک سنتز نوین در مورد دیکتاتوری پرولتاریا.

هسته ی مستحکم با کشامدی (الاستیسیته) بسیار

روشن بگویم: بسیاری از رویکردهای جوامعی را که می توانیم بگوئیم کشورهای واقعا سوسیالیستی و انقلابی بودند، کمبودهای جدی داشتند که باید آن ها را تغییر داد و از آن ها گسست کرد. ما دنبال آن نیستیم که به قول یک آدم شوخ طبع، «فیلم های خوب را نشان دهیم و فیلم

های بد را پنهان کنیم.» رویکرد ما رویکردی ست کاملاً متفاوت و متکی بر پیشرفت در زمینه ی جهان بینی و اپیستمولوژی کمونیستی که قبلاً به آن اشاره کردم؛ راهی است برای پاسخگویی صحیح به این سوال که، «به چه بهائی؟» و اتخاذ جاده ای متفاوت است برای هدایت امور و ارتقاء به سطحی عالی تر.

برای مثال نگاهی بیندازیم به موضوع ایدئولوژی رسمی که یکی از ویژگی های جوامع سوسیالیستی پیشین بود. همانطور که قبلاً گفتیم، جامعه ی سوسیالیستی باید تحت رهبری حزب باشد و خود حزب باید به حول یک ایدئولوژی کمونیستی متحد باشد که بتواند مردم را در درک صحیح واقعیت و تغییر آن، رهبری کند. ولی حزب یک اتحاد داوطلبانه است. اگر قرار باشد همه ی آحاد جامعه (اعم از حزبی و غیر حزبی) مجبور به اعلام توافق یا همراهی با این ایدئولوژی باشند تا صدایشان به جایی برسد، چه خواهد شد؟

بلافاصله پس از انقلاب، مردمی که تازه از جامعه ی سرمایه داری بیرون آمده اند، این ایدئولوژی را حقیقتاً به مثابه بینش خود در دست نخواهند گرفت. این یک واقعیت است. آواکیان برای تشریح این وضعیت از استعاره ی چتر نجات استفاده می کند تا نشان دهد چگونه در زمان انقلاب همه ی امور فشرده می شوند و جامعه به دو قطب منشعب می شود: یک قطب بطور تنگاتنگی حامی اردوی انقلاب است و دیگری متفق ارتجاع. اما پس از انقلاب، از تراکم قطب مردم کاسته می شود – درست مانند چتر بسته ای که باز می شود. آواکیان در سخنرانی اش تحت عنوان

«اساس، اهداف و روش های انقلاب کمونیستی» می گوید، پس از به قدرت رسیدن انقلاب:

«... در کنار روابط نوین در حال ظهور که توسط کسب قدرت انقلابی و تحکیم آن متولد شده است، برنامه های سیاسی، بینش ها و گرایش های گوناگونی که بیان کننده ی روابط اقتصادی و اجتماعی بر جای مانده از جامعه ی کهن هستند، دوباره ابراز وجود خواهند کرد. و اگر فرض را بر این بگذاریم که چون در آن لحظه ی خاص که فقط برنامه ی ما می توانست گشایشی در وضعیت ایجاد کند، همه ی مردم حامی ما بودند، پس تا رسیدن به جامعه ی کمونیستی نیز با ما توافق داشته و در هر نقطه و مرحله با ما همگام خواهند بود؛ دچار اشتباهات جدی خواهیم شد ...»

«شکر خدا» جامعه ی سوسیالیستی، آن روز موعودی که همه رستگار شده و «روشنائی را می بینند» نیست! در جامعه ی سوسیالیستی می توانیم مردم را رهبری کنیم که پدیده های نوین بسیاری را بوجود آورند گام های مهم و رهائی بخش بسیاری بردارند و پروسه هائی را به راه اندازیم که مردم در جهت مثبتی درگیر تغییر جامعه و خود شوند ... اما نمی توانیم بر پایه این فرض پیش رویم که گوئی ناگهان همه ی مردم صاحب مند، موضع و نقطه نظر کمونیستی شده و آن را فهمیده اند و شروع به کار بست آن کرده اند. اگر جامعه را بر پایه ی این پیش فرض رهبری کنیم، آنگاه: اولاً، در انطباق با حقیقت امور عمل نخواهیم کرد و ثانیاً، در نتیجه ی این کار، کل پروسه ی دست یابی مردم به حقیقت را

تحریر و مسدود کرده و یک فضای دروغین و خفقان آور و منجمد بوجود خواهیم آورد.

در جامعه ی سوسیالیستی باید یک ایدئولوژی رهبری کننده موجود باشد - و فرق جامعه ی سوسیالیستی با جامعه ی سرمایه داری در آن است که این واقعیت را نمی پوشاند بلکه علنا آن را ابراز می کند. اما کسانی که مطمئن نیستند که با این ایدئولوژی توافق دارند باید با راحتی خیال و آزادانه آن را ابراز کنند و کسانی که با آن مخالفند مسلما باید عدم توافق خود را بیان کنند و باید در مورد آن بحث راه بیفتند.

اصل مشابهی را باید در رابطه با عرصه ی سیاست به کار بست. در یک سطح، حزب باید مبتکر باشد و مردم را حول اهداف کلیدی بسیج کرده و انرژی شان را رها کند و شرایط مجادله را تعیین کند. مسلما این می تواند و باید یک پروسه ی زنده و الهام بخش و روشنگر باشد. در گذشته نه فقط در چین بلکه در پانزده سال اول شوروی نیز چنین بود.

رویکرد دولت سوسیالیستی آینده، در مورد حرکات خودانگیخته از پائین، چه خواهد بود؟ در مورد روندهائی که به ظاهر در جهتی کاملا مخالف حرکت می کنند یا با شرایط سیاسی و فعالیت های اصلی مورد نظر حزب مخالفند، چطور؟ در مورد فضاهاى هنرى - مانند قهوه خانه های دهه ی 50 و 60 و «بییتس» و هیپ هاپ و دسته های گرافیتی که سی سال پیش در برانکس جنوبی (آمریکا) سر بلند کردند یا کوبه های کلامی شعرگونه که در دهه ی 90 به ظهور رسیدند - و روندهائی که از میان مردم برخاسته اند که بسیاری از آن ها ممکنست خصلت اپوزیسیونی یا حداقل «خارج از کنترل» داشته باشند، چه؟ در مورد گروه های سیاسی

که می خواهند بدون حضور افراد حزبی، مسائل را به بحث بگذارند یا دست به فعالیت علیه پروژه های مهمی که حزب و دولت در آن درگیرند بزنند، چه؟ در مورد آموزگاران که می خواهند تئوری ها و تفاسیری را درس دهند که منطبق بر درک حزب نیست، چه؟

رُک بگویم که در جوامع سوسیالیستی پیشین، فضای زیادی برای اینگونه مسائل موجود نبود. آواکیان در «انقلاب کردن و رها کردن بشریت» در این زمینه انتقادهائی به چین و بیش از آن به شوروی کرده است. در آن ها گرایش بود به، «منقبض کردن ... پروسه ی تغییرات سوسیالیستی؛ و تا آنجا که این گرایش خود را اعمال کرد، منجر به حل صحیح رابطه ی میان هدف و پروسه نشد؛ بطوریکه هر حرکتی، در هر مقطعی، تبدیل به خود هدف می شد یا با هدف مساوی قرار داده می شد. در حالیکه باید به مثابه بخشی از پروسه ای که به سوی هدف بزرگتر روان است، درک می شد. به موازات این، گرایش به قبض جهت عمده ی ضروری و آنچه بطور عینی «دور زدن ها» یا دور شدن ها از آن جهت اصلی بود (اما مساوی با انحراف خطرناک از جهت اصلی قرار داده می شد) نیز وجود داشت. این امر، در پروسه ی کلی، تا درجه ای و برخی اوقات تا حد زیادی، موجب خفه کردن خلاقیت، ابتکار عمل، بیان فردی و حقوق فردی شد – بخصوص زمانی که به ظاهر (و در کوتاه مدت، به واقع) در تضاد با اهداف اعلام شده ی دولت سوسیالیستی و حزب رهبری کننده ی آن قرار می گرفتند.

در یک سطح پایه ای، برای درک جهان نیاز به جوشش فکری هست. جوشش فکری، بحث، تجربه کردن – یا به قولی وزش «هوای» فکری –

دریچه ای را به روی ما باز می کند تا ببینیم در زیر پوست جامعه، فعالیت چرخ دنده های فعالیت فکری، در حال تولید چه چیزهایی است و چه راه های ممکن را برای پیشروی باز می کند؛ به ما کمک می کند که ببینیم کجا ممکنست کج برویم یا یک جانبه حرکت کنیم. بدون این، دیالکتیک میان حزب و توده ها (میان رهبران و رهبری شوندگان) بیش از اندازه «یک طرفه» خواهد شد: در هر دو طرف معادله، روحیه ی انتقادی و خلاق'کند خواهد شد. زیرا دادن ابزار انتقادی به مردم در یک فضای گلخانه ای، به درد نخور است. توده ها باید رهبری شوند اما آنان باید خودشان نیز یاد بگیرند و تجربه کنند و رهبری نیز باید در طول این راه تغییر یافته و انقلابی شود. برای اینکه این پروسه درست پیش برود، نیاز به جوشش، جدل، و هیاهوی فکری است. در جریان «انقلاب فرهنگی» مقدار زیادی از آن وجود داشت. اما «سنتز نوین» مقیاسی بسیار بزرگتر از آن، با عناصر و پویش های متفاوتی را، مد نظر دارد.

بیانید رُک حرف بزنیم تا بتوانیم مسئله را درک کنیم: ده سال پس از انقلاب فرهنگی در چین – یعنی جایی که بهترین درک از مفهوم قبلی سوسیالیسم را پیاده کردند – بیشتر مردم واقعا اهمیت سرنوشت ساز آن آخرین نبرد را نفهمیدند. خب، خصلت متفاوت و ابعاد عظیم تر جوشش در «سنتز نوین» بخش بزرگی از پاسخ به این سوال است که دفعه بعد چگونه بهتر عمل خواهیم کرد.

«تالبه ی چارشقه شدن رفتن»

آواکبان، برای بیان حرکت موجود در «هسته ی مستحکم با کشامدی بسیار» آن را به انداختن قلاب ماهی گیری تشبیه کرده است. مثالی بز نیم. بدون شک وقتی در این جا (آمریکا) انقلاب کنیم، از آنجا که دیگر خون مردم کره زمین را نخواهیم مکید، جامعه ی انقلابی ما نیازهای مادی عاجلی خواهد داشت. خب، فرض کنیم که دولت سوسیالیستی تصمیم می گیرد برای تامین برخی از این نیازهای عاجل، در نقطه ای از کشور سدی بسازد. و یک نفر مثل «آرونداتی روی» (یک نویسنده ی برجسته ی هندی و فعال مترقی اما غیر کمونیست) مخالف آن است و علیه این کار دست به تبلیغ و تهییج می زند. طبق «سنتر نوین» نه تنها باید این کار را تحمل کرد بلکه در همان حال که علیه دولت سازماندهی می کند و تظاهرات هائی را رهبری می کند، باید به وی زمان صحبت در تلویزیون داد و برای فعالیت هایش کمک مالی کرد. و باید وارد ماجرا شد و بر سر این موضوع جدل و مناظره به راه انداخت. اگر روشن شود که نظر او درست است (حتا بخشا درست است) باید از او یاد گرفت. و اگر معلوم شود که نظرش غلط است، کماکان باید مردم را طی بحث و مناظره قانع کرد که وی غلط می گوید و دولت درست می گوید – اما نه در مناظره با یک مترسک بلکه با کسی که عمیقا به نظریه اش باور دارد و قادر است بطور منسجم و با حرارت از آن دفاع کند.

روشن است که این کار، خالی از خطر نخواهد بود زیرا در این میان مطمئنا کسانی که دارای انگیزه های خوب نیستند فعال شده و مانور خواهند داد و تلاش خواهند کرد که این پروسه را تبدیل به تلاش هائی

برای نابود کردن دولت سوسیالیستی کنند. و فراموش نکنیم که اگر از قدرت دست بشوئیم، اگر اجازه دهیم که نیروهای بورژوا (چه نیروهای بورژوازی قدیم و چه بورژوازی نوین) سرمایه داری را احیاء کنند، آنوقت مرتکب یک جنایت بزرگ علیه همه ی مردمی شده ایم که برای کسب قدرت انقلابی فداکاری ها کرده اند و بیشتر از آن، مرتکب جنایتی بزرگ علیه بشریت بطور عام، شده ایم.

هسته ی مستحکم چارچوبه و شرایط را تعیین خواهد کرد. اما در درون آن، به حداکثر ممکن اجازه ی کشامدی خواهد داد. هم زمان قدرت را حفظ خواهد کرد ولی نه مانند هر قدرتی بلکه به مثابه قدرتی که به سوی کمونیسم می رود، و همراه با مبارزه ی جهانی، در جاده ی از بین بردن «چهار کلیت» حرکت می کند. واضح است که در انجام این کار، هسته ی مستحکم همواره با محدودیت ها و قیودی روبرو خواه بود. منجمله با انواع تهدیدات از سوی امپریالیسم روبرو خواهد شد. برخی اوقات قادر خواهیم بود که فضائی بسیار باز بوجود آوریم و برخی اوقات ممکنست مجبور شویم که زمام امور را بکشیم. اما در کل و بطور استراتژیک، عمدتاً تلاش خواهیم که کشامدی را تشویق کنیم و با متد آن، کار کنیم. تلاش خواهیم کرد از این پروسه یاد بگیریم و معضلات هدایت جامعه با این روش را حل کنیم تا اینکه تبدیل به یک نیروی محرکه ای شود که به هدف و راه ما خدمت کند (نه لزوماً بطور مستقیم و فوری، بلکه رویهمرفته). و در این استراتژی تمیز راه از چاه، بسیار چالشگر و پیچیده و مملو از خطر خواهد بود.

به همین دلیل باب آواکیان مکرر صحبت از «تا لبه ی چارشقه شدن رفتن» می کند و می خواهد که چنین کند! نقش اختلاف عقیده، جزئی لایفک از این الگوی سوسیالیسم است هر چند که همواره می تواند اوضاع را کاملاً پیچیده کند. اما اگر حاضر نباشیم تا لبه ی چارشقه شدن برویم آنگاه هسته ی مستحکم ما بسیار شکننده خواهد بود ... و کشامدی نیز خیلی کشش نخواهد داشت. تاکید می کنم که این یک مفهوم استراتژیک است و نمی توان آن را صرفاً به کشیده شدن از جهات مختلف توسط چالش های گوناگون یا داشتن وظایف زیاد تقلیل داد یا مساوی آن گذاشت. مفهوم «تا لبه ی چارشقه شدن رفتن» ناظر بر چیزی بسیار متفاوت از این ها و بسیار پیچیده تر، عمیق تر و به لحاظ استراتژیک مهم تر است.

علاوه بر نقش اختلاف عقیده از این نوع در الگوی سوسیالیسمی که سنتز نوین پیش گذاشته است، آواکیان ایده های دیگری را نیز به عنوان بخشی از این الگو، به بحث گذاشته است. بطور مثال: برگزاری انتخابات های رقابتی که طی آن موضوعات کلیدی مقابل پای دولت بشدت مورد مشاجره قرار گیرند و مفاهیم واقعی داشته باشند؛ وجود یک قانون اساسی (منجمله محدودیت هائی که برای حزب ایجاد می کند)؛ یک نظریه ی بسط یافته در مورد حقوق فردی؛ وجود جامعه ی مدنی با انجمن هائی که مستقل از رژیم باشند؛ و یک راه کاملاً جدید در حل تضاد میان کار فکری و کار بدنی منجمله نظریه ای متفاوت در مورد نقش روشنفکران. در این جا به اشاره ای بسنده می کنم و مشتاقم که در بخش سوال و جواب آن ها را مورد بحث قرار دهیم.

در این بخش به یک موضوع آخر هم می پردازیم: این هسته ی مستحکم کیست؟ هسته ی مستحکم مساوی با یک حزب یکدست یا پرولتاریای یکدست نیست. هسته ی مستحکم همواره یک اقلیت را نمایندگی می کند. در فازهای اول جامعه ی سوسیالیستی، شامل آن کسانی است که استوارانه متعهد به هدف کلی حرکت به سوی کمونیسم هستند و سپس درجه بندی های مختلفی از مردم، که از میان طبقات و اقشار گوناگون برخاسته اند، به گرد آن جمع می شوند. هسته ی مستحکم باید در پرولتاریا ریشه داشته باشد و رهبری باید از میان آن هائی که روی لبه ی تضادهای برجای مانده از جامعه ی سرمایه داری قرار دارند (بطور مثال کسانی که در جامعه ی کهنه به عنوان کارکنان فکری تعلیم نیافته اند یا زنان اقشار گوناگون - و مردانی - که می خواهند امر رهائی زنان را به جلو برانند)، مرتبا افراد جدیدی را جذب و فعال کند و به درون هسته ی مستحکم بیاورد.

اما پرولتاریا نیز یک پدیده ی ساکن نیست. بلکه دارای تنوع زیادی است و دستخوش تغییرات زیادی می شود -- هم به دلیل شرکت در تمام عرصه های جامعه و هم به دلیل پروسه ی همزیستی با اقشار میانه و متحول کردن آنها و در عین حال یاد گرفتن از آن ها. طبقات متفاوتی موجودند و سطوح گوناگونی از تعهد نسبت به پروژه ی کمونیستی موجود است و ما باید با این تضاد کار کنیم - اما نه از بالا به پائین. باید پروسه ای را به راه انداخت و همراه توده ها در این پروسه درگیر شد.

این مفهوم کاملا از مفاهیم گذشته در مورد پرولتاریا متفاوت است. در مفاهیم گذشته گرایش «جسمیت دادن» به پرولتاریا (ری ایفای کردن

پرولتاریا) دیده می شود. یعنی، نقش جهانی – تاریخی پرولتاریا به مثابه طبقه ای که تجسم روابط تولیدی نوین است با آدم های منفرد این طبقه، عوضی گرفته می شود. همانطور که قبلا در بحث «حقیقت طبقاتی» گفتیم، این «جسمیت دادن به پرولتاریا» در جنبه های مختلف متبلور می شد. مثلا، تاکید بیش از اندازه بر خاستگاه طبقاتی آدم ها هنگام ارزیابی از افکار آن ها و یا دادن مسئولیت ها و مقام های رهبری به آنان و این باور که اشغال این موقعیت ها توسط افرادی که کارگر یا دهقان اند، تضمینی علیه رویزیونیسم است. این گرایش در استالین بسیار برجسته بود اما در مائو و انقلاب چین نیز به صور گوناگون متبلور بود.

یکبار دیگر در مورد سنتز نوین

تا اینجا موارد زیادی از مفاهیم سیاسی سنتز نوین را بخصوص در رابطه با سوسیالیسم بحث کردیم. اما قبل از این که وارد بحث استراتژی انقلاب شویم، بر پایه‌ی آنچه تا کنون گفته ام، از شما می خواهم به تشریح سنتز نوین توسط باب آواکیان که در بخش اول مقاله‌ی «انقلاب کردن و رهائی بشریت» آمده است گوش کنید و ببینید چقدر عمیق است:

«سنتز نوین، ترکیب بندی و قالب بندی دوباره‌ی جوانب مثبت تجارب جنبش کمونیستی و جوامع سوسیالیستی و یادگیری از جنبه های منفی این تجربه، در ابعاد فلسفی و ایدئولوژیک و سیاسی است. هدف، دست یابی به جهت گیری، متد و رویکردی بسیار علمی‌تر در مورد انقلاب کردن و کسب قدرت و نیز در مورد جوانب مختلف جامعه‌ی سوسیالیستی آینده است: تامین نیاز های مادی بسط یابنده‌ی جامعه و مردم؛ غلبه بر زخم‌های

گذشته و تداوم بخشیدن به دگرگونی انقلابی جامعه و حمایت از مبارزات انقلابی جهان و عمل کردن بر این پایه که عرصه ی جهانی و مبارزه ی جهانی اساسی ترین و مهمترین عرصه است. همراه با این، ایجاد فضائی کیفیتاً بیشتر برای نیازهای فکری و فرهنگی مردم و به راه انداختن پروسه های متنوع و غنی اکتشاف و تجربه کردن در عرصه های علم، هنر و فرهنگ و بطور کلی حیات فکری جامعه؛ و ایجاد فضای گسترش یابنده برای رقابت ایده ها و مکاتب فکری گوناگون و برای ابتکار عمل و خلاقیت فردی و حمایت از حقوق فردی منجمله تامین فضا برای اینکه افراد بتوانند در «جامعه ی مدنی»، مستقل از دولت، با هم کُنش داشته باشند - و انجام همه ی این ها در چارچوبه ی تعاون و کلکتیو. در همان حال، از قدرت دولتی محافظت خواهد شد و به مثابه یک قدرت دولتی انقلابی در خدمت منافع انقلاب پرولتری در این کشور و در سراسر جهان تکامل خواهد یافت. و دولت، عنصر رهبری کننده و مرکزی در اقتصاد و در جهت گیری کلی جامعه خواهد بود. اما خود دولت نیز مداوماً تحول یافته و بطور فزاینده تبدیل به دولتی کاملاً متفاوت از همه ی دولت هائی که بشر تا کنون به خود دیده خواهد شد. و این، بخش مهمی از حرکت به سوی محو دولت خواهد بود که با استقرار کمونیسم در مقیاس جهانی ممکن خواهد شد.» (16)

می خواهم اینطور جمع بندی کنم: فصل اول جنبش ما تاریخ ساز و حماسی بود. بررسی هر چه عمیق تر آن ضروری است. این فصل از جنبش ما شایسته ی آن است که هر چه عمیق تر بررسی شود، و مورد تأیید و حمایت قرار گیرد. اما باید گفت که حتا بهترین نسخه ی آن درک به

تنهایی، نمی تواند بشریت را به کمونیسم برساند. با سنتز نوین، چشم انداز کمونیسم بار دیگر باز شده است. همانطور که یکی از رفقا گفته است، سنتز نوین مانند شاخه‌ای جدید در بُته‌ی تکاملی است.

بخش پنجم: مفاهیم استراتژیک – انقلاب کردن

این تصویری فوق العاده الهام بخش از یک جامعه‌ی سوسیالیستی است؛ جامعه‌ی ای که اکثریت مردم جهان حقیقتاً مشتاق زندگی در آن خواهند بود.

اما چگونه می توانیم به این جامعه‌ی نوین دست یابیم؟ در اینجا به بخش پایانی سخنرانی یعنی بحث در مورد استراتژی انقلاب – بخصوص در کشورهای امپریالیستی – می رسیم. در اینجا نیز فقط می توانم به برخی مفاهیم کلیدی اشاره کنم و سخنانم حتماً فشرده تر از بخش‌های پیشین خواهد بود.

پیش از هر سخنی باید تاکید کنیم که انقلاب امری است بسیار جدی. در کشوری مانند آمریکا، انقلاب فقط زمانی می تواند رخ دهد که کل جامعه در چنگال یک بحران عمیق که اساساً از ماهیت و کارکرد خود نظام سرچشمه می گیرد گرفتار آید. و همراه با آن، میلیون ها تن از مردم که نسبت به ضرورت انقلاب آگاهند و مصمم‌اند که برایش بجنگند، سربلند کنند و به این ترتیب مردمی انقلابی پا به صحنه بگذارند. هر کاری که پیشاهنگ می کند باید مربوط به رسیدن به آن وضعیت باشد. و هر کاری

می کند باید مربوط به انقلاب باشد. هر چیزی کمتر از این به تسلیم طلبی خواهد کشید.

عینی، ذهنی ... و تسریع در عین انتظار

باز هم سوال پیش می آید که چگونه می توانیم به آن وضعیت برسیم؟ مفهوم مهمی در اینجا مطرح است که بطور علمی «رابطه‌ی میان فاکتور عینی و ذهنی» خوانده می شود. فاکتور عینی شامل موارد زیر است: شرایط مادی جامعه و دینامیک‌ها (پویش‌های) اساسی آن؛ جریان‌های سیاسی و ایدئولوژیکِ کلان مرتبط با آن (ولی به جهاتی خودمختار از آن) که در میدان‌اند؛ جهت‌های متضاد حرکت و تغییر همه‌ی این‌ها؛ مود و احساسات و افکار بخش‌های مختلف مردم؛ و غیره. و فاکتور ذهنی اشاره دارد به کسانی که تلاش دارند این وضعیت را تغییر دهند – اغلب منظورمان حزب است اما برخی اوقات می توان این واژه را در اشاره به جنبش کلی‌تر نیز به کار برد. بستگی دارد به این که در چه بستری داریم بحث می کنیم.

رابطه‌ی میان فاکتور عینی و ذهنی یک رابطه‌ی دیالکتیکی است. این دو متفاوتند اما متقابلاً درهم تداخل کرده و یکدیگر را تغییر می دهند. فاکتور عینی مانند زمینی است که حزب در آن بازی می کند و رویهم‌رفته شرایط و بستر بازی را تعیین می کند. اما بستر، ثابت و مُقَدَّر نیست. ابعاد زمین بازی مرتباً تغییر می کند. و فاکتور عینی می تواند تحت تأثیر فاکتور ذهنی قرار بگیرد. برخی اوقات خود حزب یک بخش بزرگ از وضعیت عینی است؛ می تواند یک مبارزه ی بزرگ را رهبری کند یا

مرکز یک حمله باشد یا با یک ابتکار ایدئولوژیک تاثیر بزرگی بگذارد. بهمین دلیل مردم در مورد آن حرف می زنند. به این ترتیب فاکتور ذهنی بخشی از فاکتور عینی است. و در همان زمان، فاکتور عینی وارد فاکتور ذهنی می شود: حزب به طرق گوناگون تحت تاثیر مودها و افکار توده‌ها و کسانی که به حزب نزدیک می شوند و با آن می پیوندند قرار می گیرد. اما در جنبش ما طرز تفکر غالب این بوده است که دیوار مفهومی میان این دو کشیده می‌شد و رفتار منفعلانه‌ای نسبت به فاکتور عینی در پیش گرفته می شد؛ فعالیت کمونیستی تقلیل داده می‌شد به ابتکار عمل‌هایی که آینه‌ی آن‌چیزی است که توده‌ها انجام می دهند یا آماده اند که انجام دهند و سپس کمونیست‌ها وارد می شوند و آن را «سازمان می‌دهند». این نوع تفکر ما را به لحاظ ایدئولوژیک به چالش نمی کشد جز آنکه فراخوان دهد که «وارد» مبارزه‌ی جاری شویم. به قول باب آوکیان، ریشه‌ی این تفکر «رنالیسم دترمینیستی» است. در این تفکر، پارامترهای (فراسنجه‌های) فعالیت انقلابی به گونه‌ای تنگاتنگ توسط آنچه پیشاپیش موجود است تعیین می شود و فرض بر آن است که این وضعیت تا زمان نامعلومی در همان جهت ادامه خواهد یافت؛ هیچ گسست و تغییر رادیکال در آن رخ نمی دهد؛ هیچ روند دیگری با آن تماس ندارد، و ظهور پدیده‌های نوین غیر منتظره از درون تضادهای موجود، محتمل نیست. در حالیکه واقعیت آبستان تضاد است. تاریخ، همچون طبیعت، مملو از جهش‌های ناگهانی است. از همین‌رو، ابتکار عمل‌های جسورانه‌ی فاکتور ذهنی (تا زمانی که متکی بر پویای واقعی و واقعیت مادی باشند) می تواند تاثیر دگرگون‌ساز و تکان‌دهنده‌ی داشته باشند. با استفاده از عبارتی

که بیش از اندازه مورد استفاده قرار می‌گیرد اما بهر حال رَسا است می‌توان گفت که، عملکرد پیشاهنگ می‌تواند «مختصات بازی را تغییر دهد».

مسلم است که انقلاب را بر پایه‌ی اراده‌ی محض نمی‌توان به راه انداخت. اتخاذ این روش پیشاهنگ و توده‌ها را در وضعیت بسیار بدی قرار می‌دهد. اما در کشورهای امپریالیستی گرایش عمده عبارت بوده است از ناامید شدن از انقلاب، فقط حرف آن را زدن و درک نکردن پویائی بالقوه بزرگ فاکتور ذهنی یا آگاهی. بر اساس یک درک صحیح و عمیق از این تضاد، باب آوکیان یکی از مفاهیم مائوتسه دون را به کار می‌برد: به سیر تکاملی انقلاب سرعت بخشیم در عین حال که انتظار تحولات بزرگ در اوضاع عینی را می‌کشیم. منظور از تحولات بزرگ در اوضاع عینی، سررسید اوضاعی است که همه چیز بهم می‌ریزد. اما به این امر نیز باید دیالکتیکی نگریست و نه مکانیکی: انتظار و درک ما از فعالیت هایمان فقط این نیست که برای زمانی که تغییرات بزرگ در اوضاع عینی رخ می‌دهد آماده باشیم. بلکه همچنین این فعالیت را بخشی از بوجود آوردن آن تغییرات و تاثیر حداکثری بر روند آن وقتی که از راه می‌رسد، می‌بینیم. فعالیت باید بر محدوده‌ها و چارچوبه‌های موجود فشار بیاورد. و کل این فعالیت باید همراه با این هشجاری باشد که تضادهای حاد سیستم می‌تواند در اشکال بسیار متنوع و غیر منتظره بروز یابد. نقل قول دیگری از «انقلاب کردن و رهائی بشریت» می‌آورم:

«تغییر اوضاع عینی تماما و حتا عمدتا نتیجه‌ی فعالیت ما بر روی شرایط عینی (به معنای مستقیم و یک به یک) نخواهد بود. با این وصف، کار ما بر روی آن می‌تواند در چارچوب اوضاع عینی تغییراتی را بوجود آورد و تبدیل به بخشی از مخلوط عوامل بسیار و گوناگون (منجمله عملکرد نیروهای دیگر بر روی اوضاع عینی طبق دیدگاه های خودشان) شود -- تحت شرایط معینی می‌تواند بخشی از گردهم آمدن فاکتورهای گوناگون باشد که منتج به یک تغییر کیفی در اوضاع می‌شود. باید تاکید کرد که هیچ کس از قبل نمی‌تواند چگونگی آن را پیش بینی کند.»

بنابراین در پیش گرفتن جهت گیری «تسریع در حین انتظار» صرفا یک مسئله‌ی اخلاقی نیست. بلکه، کاملا مرتبط است با اینکه آیا یک وضعیت انقلابی به ظهور خواهد رسید و رک بگویم، آیا قادر به تشخیص پتانسیل ظهور چنین وضعیتی خواهیم بود؟

در این پرتو و در پرتوی آنچه تا کنون گفته ایم نقل قول بسیار مهم دیگری از همان مقاله‌ی باب آواکیان می‌آورم. در اینجا او از واژه‌های علمی زیادی استفاده می‌کند که بسیاری از آن‌ها را در بخش‌های اول سخنرانی معرفی کردم. اما برای ورود به آن لازم است بدانیم که واژه‌ی فلسفی ضرورت اشاره دارد به واقعیت عینی در هر مقطع زمانی مشخص – جهت‌های متضاد حرکت و توسعه‌ی امور؛ محدودیت‌هایی که برای حرکت و توسعه‌ی آن هست و جاده‌های احتمالی که در مقابلش باز است. واژه‌ی روبنا اشاره دارد به نهادهای سیاسی، فرهنگی، ایده‌ها و غیره در جامعه و از روابط تولیدی متمایز است. حالا نقل قول از باب آواکیان:

«اما اساسا ... آزادی در تشخیص ضرورت و تغییر آن است. نکته در آن است که این تشخیص و توان عملی کردن تغییر، از "مجاری" بسیار متفاوتی گذر می کند و به سبکی پوزیتیویستی یا تقلیل گرایانه یا یک بُعدی وابسته به اینکه تضادهای اجتماعی اصلی در هر مقطع زمانی مشخص چگونه بروز می یابند نیست. اگر چنین بود - یا اگر رویکردمان چنین بود - نقش هنر و بطور کلی بخش بزرگی از روبنا منحل می شد. چرا ما در عرصه‌ی اخلاق مبارزه راه می اندازیم؟ زیرا روبنا دارای حرکت و خودمختاری نسبی (نسبت به زیر بنای روابط تولیدی جامعه - م) است. این واقعیت هر چه صحیح تر منعکس شود، بهتر است: هم بر حسب نوع جامعه ای که در هر مقطع زمانی داریم و هم بر حسب توان ما در تشخیص ضرورت و پیش برد مبارزه برای تغییر آن.»

خط «چه باید کردی» غنی شده

این موضوعی مرکزی است در مفهوم «خط چه باید کردی غنی شده». این مفهوم کاملا در تضاد است با سنتی در جنبش کمونیستی که «اکنونیسم» خوانده می شود. اکنونیسم در اصل به معنای محدود کردن توجه کارگران به مبارزه حول دستمزد، شرایط کار، اتحادیه ها، و دیگر بود. اما معنای آن گسترده تر شده و هر نوع استراتژی را که تمرکز خود را بر روی بسیج توده ها بحول مبارزه برای «خواست های ملموس» می گذارد نیز در بر می گیرد. هیچ اکنونیستی البته علنا «اعتراف نمی کند» که خواهان کمونیسم نیست. آنها می گویند: فعلا وقتش نیست و «مبارزه حول خواست های فوری بهترین راه تدارک برای قرار گرفتن در موقعیت

مبارزه برای کمونیسم است ... بعدا». نزدیک به صد سال پیش لنین در کتاب معروف خود به نام «چه باید کرد؟» با این بینش مبارزه کرد. او خاطرنشان کرد که کمونیسم یک علم است که در بیرون پرولتاریا به ظهور رسید و باید از بیرون به درون پرولتاریا برده شود. او گفت که کمونیست ها باید تریبون مردم باشند و از هر واقعه ای برای جلو گذاشتن اعتقادات کمونیستی خود استفاده کنند. آنان نباید «منشی تردیونیون» باشند که مبارزه به حول نیازهای فوری اعضایشان را هدایت می کنند. او گفت انجام این کار و پیش برد وظایف بسیار دیگر در یک انقلاب، نیازمند یک حزب پیشاهنگ متشکل از پرولترها و کسانی از اقشار دیگر جامعه باشد که بینش کمونیستی را اتخاذ کرده اند و خود را وقف آرمان کمونیسم کرده اند. امروز، کماکان این مفاهیم لنین مورد مناقشه ی بسیار است. و امروز نیز موضوع درگیر در این مبارزه این سوال است که آیا توده ها رهبری خواهند شد که تبدیل به رها کنندگان آگاه بشریت شوند. یا اینکه با آنان صرفا به مثابه سربازانی رفتار خواهد شد که باید حرف های ساده ای به خوردشان داد و توسط کسانی که در عرصه ی کار با ایده ها تعلیم یافته اند فرماندهی شان کرد. من قبلا در اشاره به دیکتاتوری پرولتاریا در این مورد صحبت کردم اما موضوع در اینجا برجستگی بیشتری پیدا می کند.

توجه کنید: رها کنندگان بشریت شدن یک گسست عظیم است و بدون داشتن رهبری نمی توان آن را عملی کرد. باز هم توجه کنید: مردم اگر ندانند که جهان چگونه کار می کند نمی توانند دست به ابتکار عمل آگاهانه برای تغییر آن بزنند؛ برای درک آن نیاز به علم است؛ و آنان علم را باید از کسانی که فرصت دست یافتن به آن را داشتند فرا گیرند. بدون این،

بدون پیشاهنگی که شایسته‌ی نام پیشاهنگ است، هرگز یک انقلاب کمونیستی رخ نمی‌دهد. و به نام توده‌ها حرف‌های ساده‌تحویل توده‌ها دادن نه تنها تحقیر توده‌هاست (آنهم در حالیکه به قول یکی از رفقا «خودت در معبد دانش سیرّی نشسته‌ای») بلکه خطرناک و مُهلک است.

چرا از عبارت «چه باید کرد غنی شده» استفاده می‌کنیم؟ چون آواکیان علاوه بر اینکه اصول مهم «چه باید کرد؟» لنین را نجات داده و دوباره زنده کرده است، اهمیتِ عظیمِ درگیر شدن توده‌ها در همه‌ی عرصه‌های جامعه از زاویه‌ی شناخت جهان و تغییر کل آن را نشان می‌دهد و می‌گوید باید توده‌ها را در این کار توانا کرد و تا آنجا که ممکن است سدها و موانع این درگیر شدن را «درهم شکست». افزون بر آن مصرانه تاکید می‌کند که باید خودِ کمونیسم را جسورانه تبلیغ کرد و مسائل بزرگ انقلاب را در مقابل توده‌ها گذاشت – مسائلی که امروز در موردش در اینجا صحبت کردیم.

چه باید کرد غنی شده یک مجموعه است و نمی‌توان آن را به یک شکلِ فعالیت تقلیل داد. برای اینکه آن را بهتر بفهمیم پیشنهاد می‌کنم بخش 2 از مقاله‌ی «انقلاب کردن و رهائی بشریت» را بخوانید. بطور خلاصه، این مفهوم برخاسته از جهت‌گیری «تسریع ... انتظار» (تسریع اوضاع و هم زمان منتظر رسیدن اوضاع انقلابی بودن) است و همچنین شامل نقش محوری روزنامه‌ی انقلابی؛ ضرورت اشاعه‌ی جسورانه‌ی کمونیسم در هر کاری که انجام می‌دهیم؛ اهمیت تبلیغ آثار باب آواکیان؛ نیاز به سازمان دادن توده‌ها به حول «برای انقلاب، علیه قدرت بجنگید و مردم را متحول کنید»؛ عضوگیری از میان توده‌ها برای حزب؛ و ابتکار عمل

های سیاسی حول آن «گسل‌های» جامعه که در این یا آن مقطع زمانی تبدیل به بیان فشرده‌ی تضادهای اجتماعی کلیدی می‌شوند - بطور مثال ابتکار حزب حول مبارزه برای بیرون راندن رژیم بوش.

جهت‌گیری استراتژیکِ جبهه‌ی متحد تحت رهبری پرولتاریا نیز بسیار مهم است. این، یک جهت‌گیری و نیز یک متد (روش) است: رویکردی استراتژیک است برای ایجاد چنان‌چنینی از نیروهای طبقاتی متفاوت که هدف انقلاب و بینش کمونیسم انقلابی که امروز مورد بحث ما بود به صحنه بیاید و در جایگاه رهبری قرار گیرد. این امر از طریق پروسه‌ای پیچیده صورت می‌گیرد که ما آن را پروسه‌ی وحدت-مبارزه-وحدت می‌خوانیم: یعنی، ایجاد اتحاد با کسانی که در مورد مسائل اجتماعی کلیدی (هم «گسل‌های مهم سیستم و هم طیف وسیع تری از مسائل) دارای زمینه‌ها و بینش‌های متنوع‌اند؛ در این اتحاد دامن زدن به مبارزه بر سر اینکه جهان را به لحاظ سیاسی و ایدئولوژیک چگونه باید دید؛ و از طریق پروسه‌ی جدل جدی رساندن اتحاد اولیه به سطحی بالاتر و عمیق‌تر. هدف این پروسه ایجاد قطب بندی جدیدی در وضعیت سیاسی است: فائق آمدن بر جدائی‌ها و عدم اتحادها و بی‌اعتمادی‌ها. رهبری جبهه‌ی متحد نه تنها برای انقلاب کردن ضروری است بلکه برای پیش برد راه تا رسیدن به جامعه‌ی کمونیستی ضروری خواهد بود.

در پرتو تمام این‌ها می‌خواهم توجه شما را به کتاب «خدایان را دور افکنیم! زنجیرهای ذهن را پاره کنیم و جهان را بطور رادیکال تغییر دهیم» جلب کنم. این کتاب که بزودی منتشر خواهد شد، چالش قدرتمندی است به دین و طرق گوناگونی که باورهای دینی، توده‌ها را به اسارت

می‌کشد. این کتاب را باید جسورانه تبلیغ کرد و توده‌ها را به چالش کشید که از این برده‌گی ذهنی گسست کنند و تبدیل به رهاکنندگان بشریت شوند.

در باره‌ی «امکان انقلاب» در آمریکا

در انتهای این سخن مهم است اشاره‌ای به یک سوال بسیار بزرگ کنیم: آیا امکان پیروزی در کشوری چون آمریکا هست؟ مقاله‌ی بسیار مهمی در رابطه با این مسئله در نشریه انقلاب تحت عنوان «در باره‌ی امکان انقلاب» منتشر شد که در اینجا بخشی از آن را نقل می‌کنم:

«باب آواکیان در سخنان خود تحت عنوان "به میدان آوردن راهی دیگر" ... توجه را به واقعیتی جلب می‌کند و می‌گوید: "دو کار را ما نمی‌دانیم چگونه انجام دهیم - یکی، رویارویی با سرکوب و دیگری، کسب پیروزی در شرایطی که امکانش فرا می‌رسد. علت اشاره به این ناتوانی دوگانه این است که توجه شما را به این واقعیت جلب کنم که بهتر است روی این‌ها کار کنیم - البته به طرق مناسب و نه نامناسب." وی در مورد کسب پیروزی در شرایطی که امکانش فرا می‌رسد می‌گوید: "در مورد مسئله‌ی کسب پیروزی باید آن را بطور جدی در دست بگیریم و رویکردی جدی و نه کودکانه نسبت به آن داشته باشیم و روشی را در پیش بگیریم که کار ارتجاع را (که در طبقه حاکمه‌ی امپریالیستی تجسم می‌یابد) در تمرکز قدرت و درهم شکستن هر تلاشی برای به دنیا آوردن یک جهان نوین، تسهیل کند." آواکیان برای تاکید بیشتر بر این جهت گیری به نقل از مقاله‌ای تحت عنوان "برخی نکات مهم در مورد جهت گیری انقلابی و در مخالفت با ژست‌های کودکانه و تحریف انقلاب"

(منتشره در نشریه انقلاب شماره 55- ژوئیه 2007) می‌گوید: "انقلاب موضوعی بسیار جدی است و باید رویکردی جدی و علمی نسبت بدان داشت. نمی‌توان رویکردی ذهنی و فردگرایانه داشت که بازتاب استیصال و ژست‌گیری است و با رشد و گسترش یک جنبش انقلابی توده‌ای - که هدفش یک جهان بنیادا متفاوت و بهتر است و روش‌هایش باید در خدمت به دنیا آوردن چنین جهانی باشد - در تضاد قرار می‌گیرد. انقلاب و بخصوص انقلاب کمونیستی عمل توده‌های مردم است و فقط می‌تواند چنین باشد - عمل سازمان‌یافته و رهبری شده‌ی توده‌هایی که مداوما آگاه می‌شوند تا تمام نظام‌ها و روابط ستم و استثمار را محو کنند و بشریت را به ورای آن ببرند."»

در همین مقاله آواکیان رفقا را فرا می‌خواند که در رابطه با مسئله‌ی «کسب پیروزی در زمانی که شرایطش فرا می‌رسد» در عرصه تئوریک و مفهوم نیز مطالعه و مشاجره کنند. و می‌گوید: «قبلا در رابطه با مسئله‌ی کسب پیروزی، کسب قدرت سیاسی هنگامی که وضعیتی انقلابی به ظهور می‌رسد و میلیون‌ها تن از مردم انقلابی پا به صحنه می‌گذارند صحبت کرده‌ام. در پرتو آنچه قبلا گفتم (در "برخی نکات مهم در مورد جهت‌گیری انقلابی و در مخالفت با ژست‌گیری کودکانه و تحریف انقلاب") و با اساس یا الگو قرار دادن آن - و با نگاهی از موضع استراتژیک و نه فوری - باید نقش و رابطه‌ی دیالکتیکی دو خط سیر را درک کنیم. این‌ها خط‌سیرهای جدا هستند و تنها با وقوع تغییرات کیفی در اوضاع ... این دو خط سیر به یکدیگر می‌پیوندند. تا آن زمان تنها بطور جداگانه می‌توان آن‌ها را به طریقی صحیح تکامل داد و باید تکامل داد. ...

خط سیر اول که نقطه تمرکز اصلی و محتوای کار کنونی ماست عبارتست از کار سیاسی، ایدئولوژیک، تشکیلاتی. جهت‌گیری جبهه متحد تحت رهبری پرولتاریا، چشم دوختن به ظهور یک اوضاع انقلابی و پا به صحنه گذاشتن مردم انقلابی در مقیاس بزرگ و تدارک سیاسی برای آن، راهنمای این فعالیت است. منظورمان از "تسریع در عین انتظار" تکامل یک اوضاع انقلابی را کشیدن یعنی این. خط سیر دوم اشاره دارد به تکامل تئوری و جهت‌گیری استراتژیک برای کسب توانائی مواجهه با اوضاع و کسب پیروزی وقتی که دو خط سیر می‌توانند و باید به یکدیگر ملحق شوند. این شرایط با تغییر کیفی در صحنه عینی سیاست و با ظهور اوضاع انقلابی و مردم انقلابی ... بوجود می‌آید. آنچه امروز مناسب است عبارتست از توجه کردن در عرصه تئوری و تفکر و درک استراتژیک، آموزش عمیق و همه جانبه از تجارب گوناگون. نیاز به مطالعه‌ی تجارب گوناگون و سنتز آن‌ها با چشم انداز استراتژیک صحیح است تا بتوانیم دانش خود را بالا ببریم و درک تئوریک و مفهوم استراتژیکمان را عمیق‌تر کنیم.»

آواکیان نکته‌ی مائو را در مورد این‌که در مواجهه با همه‌ی مسائل و مشکلات باید خود را از قید موهومات و قراردادهای رها کرد و تفکر انتقادی و خلاق را که پایه در اصول و روش‌های علمی دارند در پیش گرفت، گسترش می‌دهد و بر این جهت‌گیری اساسی تاکید بسیار می‌کند.

(19)

در مورد این موضوع پیشنهاد می‌کنم جزوه‌ی «انقلاب و کمونیسم: یک شالوده و جهت‌گیری استراتژیک» را که مقاله‌ی فوق‌الذکر بخشی از

آن است را مطالعه کنید. این مقاله تحت هدایت متد باب آواکیان نگاشته شده است.

نتیجه‌گیری

این بود رؤس سنتز نوین: ترسیم دوباره و نوین انقلاب و کمونیسم که رسیدن به جامعه‌ای بنیادا متفاوت و نهایتا کمونیستی، بدون استثمار و بدون روابط ستمگرانه میان مردم را هدف‌گیری کرده است. این سنتز نوین یکبار دیگر انقلاب را «ایدئولوژیزه» کرده و بر صحنه گذاشته است و آنگونه که باب آواکیان می‌گوید بطور عینی «منبع امید و جسارتی است که بر شالوده‌ی مستحکم علمی قرار دارد.»

ضروری است که آن را در دست بگیریم و تبدیل به نیروی ایدئولوژیک و سیاسی قدرتمندی برای تغییر جهان کنیم و در همان حال بطور مستمر و کامل‌تر با این منظومه‌ی گسترده، غنی و تکامل‌یابنده و همچنین متد و رویکرد باب آواکیان درگیر شویم.

برای به پایان رساندن مطلب، نقل قولی را از اثر باب آواکیان تحت عنوان «دموکراسی: آیا به چیزی بهتر از آن نمی‌توان دست یافت؟» می‌خوانم. در اینجا او به رویاپردازی در مورد آینده‌ی کمونیستی که برایش می‌جنگیم می‌پردازد:

«اینکه در جامعه‌ی کمونیستی آینده تضادهای اجتماعی چه اشکالی داشته و چگونه حل خواهند شد را صرفا می‌توان حدس کرد و در موردش رویاپردازی کرد. مثلا، نیروهای تولیدی پیشرفته را که نیازمند درجه‌ی بالائی از تمرکز هستند با تمرکززدائی و ابتکار محلی (که معلوم نیست به

چه معنا خواهد بود) چگونه ترکیب کرده و تضادشان را با چه رویکردی حل خواهیم کرد؟ در جامعه‌ی کمونیستی بزرگ کردن نسل جدید چگونه خواهد بود؟ همانطور که می‌دانیم در جامعه‌ی کنونی این کار به شکل متمایز و با واسطه‌ی روابط ستم‌گرانه در خانواده انجام می‌شود. به تکامل عرصه‌های ویژه‌ی دانش یا تمرکز بر پروژه‌های خاص چگونه توجه خواهد شد بدون آنکه این عرصه‌ها تبدیل به «فُرُق ویژه‌ی» افراد خاص شوند؟ میان بالا بردن سطح مردم در کسب مهارت‌ها و دانش همه‌جانبه با ضرورت ایجاد تخصص تضاد خواهد بود. این تضاد چگونه حل خواهد شد؟ رابطه‌ی میان ابتکارات و پیشه‌های فردی افراد و مسئولیت‌ها و خدمات اجتماعی‌شان چگونه خواهد بود؟ به نظر می‌آید همواره اینطور خواهد بود که در مورد هر مسئله‌ی خاص یا هر موضوع مورد جدل، گروهی از آدم‌ها درک صحیح‌تر و پیشرفته‌تری خواهند داشت (که بنا بر قاعده‌ی عمومی در ابتدا در اقلیت خواهند بود). اما این مسئله چگونه در خدمت منافع عمومی قرار خواهد گرفت بدون اینکه گروه‌ها به «گروه‌های ذینفع» تبدیل شوند؟ در آن زمان دیگر کشورهای متفاوت نخواهیم داشت اما رابطه‌ی میان عرصه‌ها و مناطق مختلف چگونه خواهد بود و تضاد میان آن‌ها که می‌توان «تجمعات محلی» نام‌گذاری‌شان کرد و تجمعات عالیتر، تا سطح جهانی، چگونه حل خواهد شد؟ معنای کُنکرتِ شهروند جهانی بودن چه خواهد بود - بخصوص بر حسب مکان زندگی، کار و غیره؟ آیا مردم به نوبت از یک نقطه‌ی جهان به نقطه‌ای دیگر خواهند «چرخید»؟ تقابل تنوع زبانی و فرهنگی با اتحاد جهانی بشریت چگونه حل خواهد شد؟ آیا در آن زمان مردم با وجود درکی که از تاریخ خواهند

داشت قادر به باور این امر خواهند بود که زمانی جامعه‌ای چون زندان کنونی وجود داشت و خود را حدِ نهایتِ دست‌آورد بشر اعلام می‌کرد؟ این‌ها و سوالات بسیار دیگر را امروز صرفاً با گمانه‌زنی و رویاپردازی می‌توان پاسخ گفت اما حتماً طرح این سوالات و تلاش برای تصور راه حل‌ها – در جامعه‌ای که تمایزات و تخصیص‌های طبقاتی و سلطه‌ی سیاسی دیگر موجود نیست – برای هر کس که منافع در نظم کنونی ندارد فوق‌العاده رهائی‌بخش است.»

آیا این آینده ارزش آن را ندارد که زندگی خود را وقف بوجود آوردنش کنیم؟

پرچم سنتز نوین را برافرازیم! بخشی از رهاکنندگان بشریت شویم.

آلن بڊيو و ڪمونيسم، سنتز نوين باب آواڪيان

ريموند لوٽا

در حاشیه کنفرانس لندن در باره ایده کمونیسم مارس 2009

توضیح: یکسال پیش کنفرانسی 3 روزه (13-14-15 مارس 2009) در لندن تحت عنوان «در باب ایده کمونیسم» در موسسه علوم انسانی بیرک بک به سرپرستی اسلاوی ژیتک برگزار شد. این کنفرانس با استقبال بیش از هزار نفر روبرو شد و در مطبوعات انگلیس نیز سر و صدا کرد. سخنرانان، نظریه پردازان و فیلسوفان نامداری چون آلن بدیو و تونی نگری بودند. آلن بدیو در دهه 1960 و 1970 از رهبران یکی از گروه های مائوئیستی در فرانسه و در سال های اخیر تا قبل از بازنشستگی، صاحب کرسی فلسفه در اکول نرمال پاریس بود. تونی نگری هنگامی که در دهه 1970 در ایتالیا استاد دانشگاه بود به جرم همکاری با «بریگاد سرخ» دستگیر و چندین سال زندانی شد. هر دوی این ها امروزه با تجدید نظرهای مهمی در مارکسیسم تلاش می کنند معنای جدیدی به کمونیسم بدهند.

سال گذشته پس از برگزاری کنفرانس، ما وعده انتشار گزارشی تحلیلی از نظرات مشهورترین و مطرح ترین فیلسوفان این کنفرانس را دادیم. اما تحولات سیاسی ایران بر این پروژه سایه افکند. اکنون برای جبران این خلف وعده ترجمه سخنرانی ریموند لوتا را که در حاشیه این کنفرانس و در مورد برخی از مواضع سخنرانان (بخصوص مواضع آلن بدیو) ارائه شد، برای خوانندگان حقیقت منتشر می کنیم - همراه با مقدمه ای از «حقیقت».

سخنرانان این کنفرانس سه روزه عبارت بودند از: اسلاوی ژیتک، آلن بدیو، آنتونیو نگری، مایکل هارت، تری ایگلتون، ژاک رانسیر،

آلبرتو توسکانو، پیتر هالوارد، ژان لوک نانسی، جیانی واتیمو، الساندرو روسو، و جودیت بالسو.

مقدمه

با نگاهی کلی به کنفرانس می توان چند مشخصه را مشاهده کرد. هدف مبتکرین کنفرانس «جرم زدائی» از ایدهء کمونیسم و طرح آن به عنوان ضرورتی امروزی بود. اما این تلاش بر پایهء تهی کردن کمونیسم از محتوا و جوهر انقلابی اش، دوری جستن از تعاریف صریح مارکسیستی در مورد آن، انجام شد. در این کنفرانس ایدهء کمونیسم با چنان مختصاتی ارائه شد که می تواند مقبول بورژوازی نیز باشد. البته سخنرانان با یکدیگر اختلافات مهمی داشتند. اما این اختلاف بر سر انقلاب کمونیستی نبود. یکی از زنان جوان حاضر در کنفرانس انتقاد گزنده ای در این زمینه کرد و مشخصا اشاره کرد که در این کنفرانس نه حرفی از رهایی بشریت در میان است و نه رهایی زنان. او گفت: من با انتظار زیادی به این کنفرانس آمدم اما کمونیسمی که در اینجا مطرح می شود، انقلابی نیست! انتقادات وی با کف زدن حضار استقبال شد. بطور کلی نقد سرمایه داری، نقد استثمار و ستم گری های گوناگونی که بر اقشار مختلف جامعه تحمیل می کند، در این کنفرانس جای زیادی نداشت؛ در حالیکه کمونیسم، محصول چنین نقدی است: نقد تئوریک و نقد عملی آن (انقلاب). یک وجه اشتراک دیگر در میان اغلب سخنرانان این بود که تجربه انقلابات و جوامع سوسیالیستی قرن بیستم را «فاجعه» قلمداد می کردند و به این مسئله طوری برخورد می کردند که گوئی هیچ نزاع و مناقشه ای

بر سر این ارزیابی نیست و باید بعنوان یک حکم به آن گردن نهاد! و جالب اینجاست که هیچ یک از این سخنرانان دست به یک بررسی و نقد جامع از این تجارب نزده اند و در نوشته های خود به قطعاتی پراکنده و صدور حکم اکتفا کرده اند. هیچ کدام یک جمع بندی در مورد اینکه دستاورد این انقلابات چه بود و اشتباهات و «فاجعه» هایش چه بود؛ ارائه ندادند. اما اکثرا متفق القول بودند که باید یک تعریف جدید از کمونیسم داد و این کلمه را نگاه داشت! اما سوال بزرگ اینجاست که بر پایه کدام تجربه می توان یک «تعریف جدید» داد یا آن را «بازسازی» کرد؟ آیا این کاری دلبخواهی و هر چه آید خوش آید و «فلسفه بافی» است یا اینکه باید با جمع بندی از واقعیت بزرگ قرن بیستم این کار را انجام داد: در قرن بیستم یک پیکره از تئوری های کمونیستی به عمل درآورده شد؛ پرولتاریا تلاش کرد بر پایه آن درک از کمونیسم، جهان را تغییر دهد؛ و تغییر داد! اما در نیمه راه شکست خورد و به هدف نرسید. اکنون این انبوه تجربه را چگونه باید سنتز کرد و تبدیل به یک پیکره تئوری های انقلابی علمی تر و صحیح تر کرد؟ هر چیزی در تاریخ بشر اینگونه تکامل یافته است. تفنگ بارها شلیک شده و به خطا رفته تا اینکه دقیق تر شده است. و تفنگ ما هم همین راه را طی خواهد کرد. اما هدف عوض نمی شود. هدف نابود کردن سرمایه داری و ساختن جهان کمونیستی بر ویرانه های آن است. سخنرانان به حول این حکم که دوره «حزب - دولت» تمام شده است متفق القول بودند. حکم این است: ابزارهایی مانند حزب کمونیست و دولت پرولتاری ضروری نیستند. اما ثابت نکردند که برای رسیدن به هدف (نابود کردن سرمایه داری و ساختمان جامعه کمونیستی در جهان)

نیازی به این ابزارها نیست. چرا لزومی به اثبات این امر ندیدند؟ زیرا نابودی سرمایه داری را در گرو انقلاب نمی بینند.

با این وجود، باید گفت که فلسفه، دیدگاه و روش اینان، بازتاب یک نوع جمع‌بندی از تجربه قرن بیستم سوسیالیسم است. انتزاع فلسفی شان را بر پایه جمع‌بندی سیاسی مشخصی انجام داده اند اما وارد بحث و مناقشه در مورد خود این جمع‌بندی نشدند. اهمیت ورود به این نوع جدال آن است که سیاست و رویکرد فرد یا گروه را نسبت به آینده و چگونی تغییر جهان مشخص و روشن می کند.

برگزار کنندگان کنفرانس ادعا کرده بودند که بحث بر سر فلسفه است و نه سیاست. اما آنها در واقع در مورد سیاست صحبت کردند. منظور این نیست که مستقیماً در مورد تئوری سیاسی بحث کردند. خیر! اینها فیلسوف هستند و لزومی ندارد که حتماً در مورد تئوری سیاسی صحبت کنند. اما نظریه ها و مواضع فلسفی بازتاب یک تئوری سیاسی کلی؛ اونتولوژی (هستی شناسی)؛ متدولوژی و غیره هست. این مواضع با تئوری سیاسی و دیدن واقعیت رابطه دارند.

سخنرانی ریچارد لوتا شب بعد از حضور در اولین روز کنفرانس و با نگاهی به آن ارائه شد. این سخنرانی عمدتاً به نقد نظریات آلن بدیو اختصاص داشت و بازتاب سندی بود که در همان کنفرانس از طرف «حزب کمونیست انقلابی آمریکا» در نقد آرای آلن بدیو پخش شد. چندی بعد، این نقد به شکل مقاله ای مفصل و جامع موضوع اولین شماره مجله تئوریک «تمایز» شد.

مسئولیت پیاده کردن سخنرانی لوتا و ترجمه و گزینش آن بر عهده ماست.

کمونیسم چیست؟

.... بدیو کمونیسم را در بسته بندی و مارک جدیدی ارائه می دهد: به مثابه یک جریان ناراضی از سرمایه داری و خواهان رهائی اما در چارچوبه خط مشی ای که سرنگونی انقلابی نظم سرمایه داری را رد می کند. این موضع، انحراف بزرگی از ضرورت‌های زمانه و اوضاعی است که بطور فزاینده در سطح جهان فرصت های بالقوه ای را برای تغییر انقلابی بدست می دهد. تغییرات عظیم اقتصادی و جابجائی های بزرگ اجتماعی رخ داده است و بحران سال 2009 به طرز بیسابقه ای جهان را به لرزه انداخته است. اعتماد به نفس معمول امپریالیست ها بهم خورده است. در چنین شرایطی، ما در کدامین جهت حرکت خواهیم کرد: در جهتی خوب یا در جهتی بسیار بد. مقیاس برد و باخت در این ماجرا زیاد است. رهائی از زنجیرهای هزاران ساله استثمار و سنت در افق عصری که ما در آن بسر می بریم پیداست. اما این کنفرانس جوابی برای این مسئله ندارد و در واقع جوابی بر مبنای یک افق انقلابی ندارد. سوال اینجاست: آیا کمونیسم پیشاهنگ آینده خواهد بود یا زائده گذشته. و همین مسئله با تاکید این سوال را پیش می کشد که: کمونیسم چیست؟ در این کنفرانس چیزهای حیرت انگیزی را به جای کمونیسم جا زدند. همه جور تعریفی برای کمونیسم شنیدیم جز آنچه واقعا هست! شنیدیم که کمونیسم پروژه ای برای رسیدن به برابری ناب است؛ شنیدیم که در

چارچوب سرمایه داری یا سوسیال دموکراسی، تداوم یک نوع کار اجتماعی به نام «اشتراک» (کامان) است. و ...

اما معنای علمی کمونیسم این است که یک جنبش سیاسی انقلابی است؛ یک هدف است و همچنین پدیده ای بسیار خاص و تاریخی جهانی است. مارکس در «مبارزه طبقاتی در فرانسه» گفت: کمونیسم اعلام تداوم انقلاب تحت رهبری پرولتاریاست و ضرورتاً نقطه گزار به محو کلیه تمایزات طبقاتی؛ کلیه روابط تولیدی که به این تمایزات پا می دهد؛ کلیه تمایزات اجتماعی منطبق بر این روابط؛ و محو کلیه افکاری است که از این روابط بر می خیزد و از آن نگرهانی می کند.

مارکس در اینجا نگرشی را ارائه می دهد که از بین بردن 4 شاخص جامعه طبقاتی است. کمونیست های چینی در زمان مائوتسه دو به آن 4 کلیت می گفتند. انقلاب کمونیستی در بر گیرنده و مستلزم تغییر آدم ها و تفکر آنان و در بر گیرنده و مستلزم ریشه ای ترین تغییرات اقتصاد سیاسی و روابط اجتماعی و نهادهای اجتماعی است. هدف این انقلاب آن نیست که افراط های جامعه را کم کند بلکه می خواهد نابرابری های ریشه دار در جامعه مدرن بورژوائی را از بین ببرد. مثلاً تمایز میان زن و مرد. تمایز میان کار فکری و یدی. روابط بین ملل سلطه گر و تحت سلطه. روابط میان صنعت و کشاورزی. این ها نابرابری های ریشه دار هستند. و برای دست زدن به تغییراتی که جامعه را به ورای این وضع ببرد یک پروسه انقلابی لازم است. که بهش می گویند انقلاب. انقلاب کمونیستی به ورای این نابرابری ها و دموکراسی می رود. در واقع در جامعه کمونیستی، برابری دیگر معنایی ندارد. در مورد انقلابی صحبت

کنیم که می خواهد به ورای کاتگوری ها و مقوله های برابری و دموکراسی برود و در آن دولت زوال می یابد. در جامعه کمونیستی، دیگر موضوع حق و حقوق که با متریک های برابری اندازه گیری می شود، انگیزه و قوه محرکه مردم نخواهد بود. و دیگر نیازی به نهاد و سازمانی که تولید اجتماعی را محاسبه کند و میان آنچه من انجام می دهم و تو انجام می دهی، میان توانائی من و توانائی تو؛ برابری ایجاد کند. دیگر متریکی که این تعادل ها را برقرار کند ضروری نخواهد بود و موجود هم نخواهد بود.

آن جامعه در یک فرآیند غنی دگرگونی انقلابی و فائق آمدن بر تولید کالائی و آفرینش و فور بادوام و آگاهی بسیار بالا متحقق خواهد شد - با نابودی 4 کلیت. در جامعه کمونیستی فرد پیوند لاینفک خود را با جامعه درک کرده و دغدغه های متقابل میان انسان ها و تلاش برای تحقق نیک بختی مشترک به وی انگیزه خواهد داد. توانائی افراد و ابزارشان بطور آگاهانه به مثابه بخشی از ماتریکس جامعه درک خواهد شد. افراد به دلیل توانائی هایشان دارای جایگاه و منزلت اجتماعی خاص نخواهند شد. رسیدن به کمونیسیم یک پروسه تاریخی مبارزه و دگرگونی های انقلابی است. این یک انقلاب تام است. «تام» در اینجا کلمه زشتی نیست. معنای یک انقلاب همه جانبه را می دهد.

تکامل مادی و اجتماعی بشر پایه های رفتن به سوی چنین جامعه ای را فراهم آورده است. انقلاب کمونیستی صرفا مقاومت در مقابل ستم نیست. چنین مقاومتی از ابتدای ظهور جامعه طبقاتی موجود بوده است. باید سوال کرد آن مقاومت هائی که در مقابل ستم شد چرا یک جامعه

طبقاتی از نوع جدید را متولد کردند و نتوانستند ستم و استثمار را محو کنند؟ مثلاً جنبش اسپارتاکوس که قهرمانانه و عادلانه بود اما نتوانست شالوده های ستم و استثمار را از بین ببرد. زیرا تکامل مادی و اجتماعی بشر به جایی نرسیده بود که چنین امکانی را فراهم کند. اما اکنون به آستانه آن رسیده ایم. تکامل مادی و اجتماعی، جامعه بشری را به جایی آورده است که اکنون امکانش هست که بر کمبود، استثمار و تقسیم جامعه به طبقات فائق آئیم. به این دلیل گفتیم، کمونیسم یک پدیده خاص تاریخی جهانی است. و اهمیت تاریخی انقلاب کمونیستی در همین است. کمونیسم یک پدیده اتوپیائی نیست. بلکه برای اولین بار، تکامل مادی و اجتماعی جامعه بشری امکان تحقق آن را فراهم کرده است. امکان آن را فراهم کرده که جهانی را بسازیم که در آن انسان ها وارد تعاون آزادانه با یکدیگر می شوند و آگاهانه هم جهان و هم خود را تغییر می دهند. این چیزی است که باید برایش تلاش کنیم-- نه چیزی دیگر. نظریه هایی که می گویند، جهان خودش به آن سو می رود، نظریه های غلطی هستند. برای دست یافتن به کمونیسم نیاز به تلاش و مبارزه و ابزاری هست. باید دید برای دست یافتن به چنین جهانی نیاز به چه ابزاری داریم. نهادهای سیاسی ضروری برای آن چیست و در راه رسیدن به آن چه تحولاتی را باید انجام دهیم. بر چه تضادهایی باید فائق آئیم که راه را بسوی انقلاب کمونیستی بگشائیم.

نخست می خواهم می خواهم 3 نکته مرتبط را که نشانه آنست که ما در چه لحظه ای از تاریخ قرار داریم، بطور صریح طرح کنم. یکم، نکته مربوط به «دو راهی». و دیگر اینکه، تجربه واقعی انقلاب سوسیالیستی

در قرن بیستم -- چیزی که بطرز وحشتناکی در این کنفرانس تحریف شد. و سوم، سنتز نوین باب آواکیان.

سه جواب به این سوال : که راه پیشروی چیست و آیا ممکن است؟

در سال 1976 قدرت پرولتری در چین انقلابی سرنگون شد. این واقعه پایان اولین موج انقلابات سوسیالیستی را رقم زد. این موج اول با تجربه کوتاه کمون پاریس در سال 1871 شروع شد و در پی آن در سال 1917 انقلاب روسیه بود. و سپس انقلاب چین در 1949. این انقلابات اولین فصل در جنبش رهایی در عصر مدرن بودند. ایپسودهای اول این پروژه رهایی بخش بودند. اما آنها شکست داده شدند. اولین تلاش ها برای ساختن جهانی نوین شکست داده شدند.

آن هائی که در این کنفرانس می گویند «دولت، دولت است» و هیچ فرقی میان یک نوع قدرت دولتی با نوع دیگر نیست بهتر است نگاهی به چین امروز کنند که مشقت خانه جهانی سرمایه داری جهانی است. چین امروز نتیجه آن است که تحت سوسیالیسم یک طبقه بورژوازی نوین سربلند کرد و دستش را روی قدرت دولتی گذاشت. چین امروز را مقایسه کنید با چین در فاصله 1949 تا 1976. دو دولت و جامعه کیفیاً متفاوت. یکی محصول انقلاب بود و دیگری محصول ضد انقلاب.

با شکست داده شدن این انقلاب ها امروزه دیگر کشور سوسیالیستی موجود نیست. با این وجود امپریالیست ها یک لحظه هم دست از حملات ایدئولوژیک خود علیه کمونیسم بر نداشته اند. و در میان توده ها با تمام

قوا تبلیغ و ترویج کرده اند که کمونیسم در بهترین حالت یک اتوپای غیر قابل تحقق و کار نکردنی است؛ وقتی یک اتوپا را در زندگی واقعی پیاده کنی اتویی تبدیل به جهنم می شود و ...

این وضعیت و این تبلیغات تبدیل به چالش های تاریخی جهانی برای جنبش کمونیستی شده است. از تجربه غنی موج اول انقلابات سوسیالیستی می توان درس های درست یا غلط بیرون کشید. باید پرسید درس های واقعی کدامند؟ چارچوب پیشبرد مرحله جدید این پروژه رهائی بشریت چیست؟ آیا مارکسیسم به مثابه یک علم هنوز معتبر است؟ و سوال پایه ای آیا در جهان کنونی می توان یک انقلاب کمونیستی واقعی کرد یا اینکه انقلاب ممکن نیست؟ و خوب نیست؟

در جواب به این سوال ها سه جواب داده می شود. آنانی که مذهب وار از تجربه موج اول دفاع می کنند بدون آنکه از دستاوردها و کمبودهای آن جمع بندی کنند. دسته دوم کسانی هستند که تحلیل علمی واقعی از تضادهای دوره گذار سوسیالیستی را رد می کنند و همزمان از دستاوردهای بی سابقه ای که بشر طی این انقلابات داشت و پروژه رهائی بشریت آنگونه که در روسیه چین بازتاب داشت فاصله می گیرند. و در عوض برای الهام گیری به قبل از آن ها می روند. از یک طرف می گویند تجربه قرن بیستم کافی نیست اما به عقب تر از قرن بیستم می روند. به قرن 18 و شعارهای دموکراتیک تساوی طلبانه بورژوازی و الگوهای اجتماعی عصر بورژوائی و ثنوریسین هائی چون روسو، کانت، جفرسون می روند. باید سوال کنید که این چه کنفرانس کمونیسم است که در آن ژان ژاک روسو بیش از مانو حضور دارد؟

یکی از سخنرانان این جلسه مایکل هارت اخیر کتابی منتشر کرده است از نوشته های توماس جفرسون و در مقدمه ای که بر آن نوشته او را تحسین کرده است. اینان از یک طرف کلمهء کمونیسم را نگاه می دارند اما آن را با محتوای جفرسونی پر می کنند و پروژه های سیاسی شان را در چارچوب بورژوا-دموکراتیک قرار می دهند.

جواب سوم به این لحظه، جواب باب آواکیان است. از زمان شکست انقلاب در چین، آواکیان توجه خود را برای پاسخگویی به این سوال متمرکز کرده است که در دنیای کنونی چگونه می توان انقلاب کمونیستی کرد. نقطه عزیمت وی این حقیقت است که فقط با انقلاب کمونیستی می توان از وضعیت دهشتناک این جهان بیرون رفت. او دستاوردهای از زمان مارکس تا مائو را مورد حمایت قرار داده و اهداف و اصول پایه ای کمونیسم را که درستی شان ثابت شده است مورد تأیید قرار می دهد؛ جوانبی از آن تجارب را که نادرستی شان ثابت شده و یا اینکه دیگر بکاربستگی نیستند نقد می کند و علم کمونیسم را بر روی پایه ای علمی تر و صحیح تر قرار می دهد. او از انقلاب روسیه تا 1956 (وقتی که سوسیالیسم سرنگون شد) و انقلاب چین تا سال 76 (وقتی سوسیالیسم در آن سرنگون شد) و دستاوردهای آن ها حمایت می کند. اما کمبودهای آن ها را نیز جمع بندی می کند. این ها پدیده های نوینی در جهان بودند که برای موجودیت خود مبارزه می کردند. آواکیان کمبودهای جدی در تئوری ها و جهت گیری های این انقلابات را شناسائی کرده است. سنتز نوین او در عین تداوم با موج اول (که نقطه اوجش انقلاب فرهنگی در

چین بود) شامل گسست از برخی تئوری‌ها و متدولوژی‌های آن هم هست.

پاسخ آلن بدیو فشرده جواب دوم است. این پاسخ در واقع یک عقب‌نشینی فلسفی و سیاسی است که مربوط است به چالش‌ها و مشکلاتی که در مقابل موج اول انقلابات پرولتاری و شکست آن در 76 سربلند کردند. بدیو مشکلات دنیا را در «نابرابری» و راه حل را در تعمیم رادیکال «دموکراسی» می‌داند. این نگرش، بدیو را به امکانات تغییر جهان و ابزار و طرق رسیدن به آن رهنمون می‌کند. بدیو دو تجربه انقلاب فرانسه و انقلاب فرهنگی چین را مثال می‌زند. در حالیکه این دو انقلاب نماینده دو دنیای متفاوت اند. او «پروسه» را بر «هدف» مرجح می‌شمارد. این‌ها نشان می‌دهند که نگاه او نسبت به «تغییر» چیست و چگونه تغییری را ضروری می‌بیند.

این عقب‌نشینی توسط حملات و احکام ضد کمونیستی و گفتمان «ضد توتالیتری» در مورد تجربه انقلابات سوسیالیستی قرن 20 تقویت شده است. این فعالیت سیاسی و پروژه‌ی ترکیب کردن کمونیسم با گفتمان و چارچوب بورژوا دموکراتیک، نه با چالش‌های واقعی جهان درگیر شده و آن‌ها را به چالش می‌طلبد و نه اینکه نقطه عزیمتش نیاز به انقلاب است. در واقع تبدیل به توجیهی می‌شود برای اینکه چرا نباید انقلاب کنیم. این در حالیست که جهان بشدت و به اضطرار انقلاب را ضروری کرده و طلب می‌کند. زمانه ایست که بشدت نیازمند وضوح است و این وضوح موجود است و در «سنتز نوین» باب آواکیان فشرده شده است. سنتز نوین یک قطب‌نمای تعیین‌کننده برای پیشروی است: بیشتر رفتن نسبت به

موج اول انقلابات سوسیالیستی. بیشتر رفتن از ابداعات و انقلابات خارق العاده و تغییراتی که آن‌ها به‌مراه آوردند. جلو رفتن بر پایه آن تغییرات انقلابی که موج اول بوجود آورد. به آن تکیه کردن و به ورای آن رفتن. پس بیائید به تجربه سوسیالیسم در قرن 20 نگاه کنیم. زیرا این موضوع که چه درس‌هایی بیرون بکشیم و چه درس‌هایی بیرون نکشیم؛ عناصر مشخص‌کننده‌ی دو راهی کمونیسم در دوران کنونی است. و هم اینکه موضوعی تعیین‌کننده در سنتز نوین باب آواکیان است.

درس‌های موج اول

در بسیاری از استدلال‌ات سخنرانان این کنفرانس، تصویری پیش‌پا افتاده از تجربه انقلابات سوسیالیستی که رخدادهایی جهانی-تاریخی بودند داده شد. و هم‌زمان سختی‌ها و تضادهای دوران گذار تاریخی - جهانی به کمونیسم را بیش از حد ساده کردند.

این انقلابات فصول اولیه‌ی رهائی در عصر مدرن بودند. رخدادهای خارق العاده در مواجهه با شرایط نامساعد خارق العاده بودند. بیائید به مسئله زنان نگاه کنیم. در این کنفرانس اصلاً کسی ربط کمونیسم و رهائی زنان را نشان نداد و طرح نکرد. در شوروی انقلاب از همان ابتدا مسئله رهائی زنان را در دست گرفت. درست از همان ابتدا مسئله طلاق و سقط جنین و جایگزینی ازدواج مدنی به جای ازدواج مذهبی. در سال 1920 زنان جمهوری‌های آسیائی بسیج و سازماندهی شدند و با پشتوانه دولت نوین پرولتری زنجیرهای بردگی خود را پاره کردند و روبنده را که نشانه بردگی‌شان بود ملغی کردند. بله بیائید در مورد اینکه داشتن یا نداشتن

قدرت دولتی چه تفاوتی در سرنوشت اکثریت دارد صحبت کنیم! انقلاب 1949 در چین بلافاصله بستن پای زنان از کودکی و دختر کشی (کشتن نوزادان دختر) را که رسم معمول و گسترده در روستاهای چین بود محو کرد. بجای آن شعار «زنان نیمی از آسمان را بر دوش دارند» تبدیل به گفتمان مسلط شد. هنر نو تصاویر قوی از زنان ارائه داد. همه اینها را با سلطه پاتریارکی که در جهان مسلط است مقایسه کنید. چادر و روبنده، صنایع سسکس، صنایع کارگاه های تولیدی عرقریزان که بر بردگی زنان کارگر می چرخد،

یا به رشد اقتصادی نگاه کنیم. شوروی کار جدید و بیسابقه ای کرد. یعنی یک اقتصاد برنامه ریزی شده ی سوسیالیستی برقرار کرد. این اولین بار در تاریخ بود که رشد اقتصادی، در مقیاس اجتماعی، آگاهانه برنامه ریزی شد. هر چند اقتصاد برنامه ریزی شده شوروی کار و پیشرفت بسیار بزرگی بود اما دارای ضعف های بسیار جدی بود. مائو اینها را جمع بندی کرد و گفت تولید را نباید در درجه بالاتر از نیازهای مردم گذاشت؛ نباید تکنولوژی را بالای مردم قرار داد؛ رشد موزون شهر و روستا را باید تضمین کرد. مائو گفت سیاست را باید در فرماندهی رشد اقتصادی قرار داد و هدف آن باید فائق آمدن بر تفاوت های میان شهر و روستا؛ صنعت و کشاورزی؛ کار فکری و یدی و بقیه تمایزات باشد.

اینها را مقایسه کنید با آنچه در جوامع کنونی می گذرد. اینجا را مقایسه کنید باچین مائوئیستی. آن را مقایسه کنید با نظام سرمایه داری کنونی که سیاره زمین را تبدیل به سیاره زاغه ها کرده است. در شوروی لنین و استالین و چین مائوتسه دون تلاش های عظیمی برای حمایت از

مبارزات انقلابی در دیگر نقاط جهان شد. دستاوردهای این انقلابات نه تنها بطور رادیکال این جوامع را با جوامع سرمایه داری متمایز می کند بلکه یک امکان کاملاً نوین را برای آینده بشریت نشان می دهد. آیا در این جوامع اشکالاتی بود؟ بله بود. حتا اشکالات مهم و بزرگی بخصوص در تئوری ها و متد بود؟ بله. بخصوص در مورد شوروی زمان استالین. آیا جابجائی ها و مشکلاتی که بخشی از پروسه انقلابی بود، هزینه های اجتماعی بزرگ در بر داشت؟ بله. اما آیا کسب قدرت دولتی به مشکلاتش می ارزید؟ بله. آیا باید دوباره برای کسب قدرت سیاسی تلاش کنیم؟ مسلماً بله. آیا بهتر از دولت های سوسیالیستی قبلی می توانیم عمل کنیم؟ صد در صد بلی. سنتز نوین باب آواکیان قطب نمائی برای همین منظور است.

حزب – دولت

سخنرانان حتا نتوانستند بطور صحیح کمبودها و اشتباهات واقعی آن انقلاب ها را شناسائی کنند. مثلاً بدیو در مقاله ای که سال گذشته تحت عنوان «فرضیه کمونیسم» در «نیو لفت ریویو» منتشر کرد می گوید: «حزب یک ابزار نامناسب برای سرنگونی رژیم ارتجاعی تضعیف شده بوده است. اما اصل دولتی در خودش فاسد و در نهایت غیر موثر است. سرکوب پلیسی نمی توانست دولت سوسیالیستی را از گشتاور درونی بوروکراسی رها کند و در 50 سال روشن بود که نمی تواند با رقابتی که رقیب تحمیل کرده بود همراهی کند.»

باید گامی به عقب بگذاریم. سوسیالیسم یک دوره گذار است. آنطور که مارکس و انگلس در خطوط کلی تبیین کردند و بعدها مائوتسه دون

بسیار کامل تر تشریح کرد سوسیالیسم یک دوره گذار میان سرمایه داری و کمونیسم است. کمونیسم در این یا آن کشور رخ نخواهد داد بلکه در مقیاس جهانی وقتی که تمام طبقات ارتجاعی سرنگون شده و روابط استثمار و استثمارگران در همه نقاط جهان محو بشود متحقق می شود. این به معنای آن است که در کشور سوسیالیستی همیشه خطر احیای سرمایه داری هست. و آنطور که در قرن بیستم دیدیم و در آینده هم احتمالاً اینطور خواهد بود کشورهای سوسیالیستی در جهانی که مملو از دولت های ارتجاعی است ظهور کرده و تا مدتی در همین شرایط خواهند ماند. دولت های ارتجاعی دست به محاصره کشورهای سوسیالیستی زده و تلاش خواهند کرد آنها را در هم بشکنند. کمی فکر کنید: شوروی اولین دولت پرولتری در فاصله میان 1917 تا پایان جنگ دوم همیشه یا در حال جنگ و یا مرهم گذاشتن بر زخم های آن و یا تدارک برای جنگ بود.

از سوی دیگر جامعه سوسیالیستی هنوز بقایای جامعه کهنه را با خود حمل می کند: هنوز پول رایج است و شکاف های اجتماعی موجود است و تقسیم کار میان کار فکری و یدی و تضاد میان زن و مرد ادامه دارد و میراث فرهنگی و فکری و ارزشی گذشته و نیروی عادت موجود است. بنابراین انقلاب سوسیالیستی با دو عامل شکننده روبروست: با زخم های جامعه کهنه به دنیا می آید و در جهانی چشم می گشاید که کهنه یعنی سرمایه داری و امپریالیسم و روابط بورژوائی هنوز قوی اند. این دو عامل انقلاب سوسیالیستی را همیشه با خطر مواجه می کند. با این خطر فقط با ادامه انقلاب در خود کشور سوسیالیستی و انجام این کار به مثابه بخشی از انقلاب کمونیستی در سراسر جهان و حمایت فعال از این روند

جهانی می توان رو در رو شد. و دوباره تاکید باید کرد که انقلاب کمونیستی فقط در مقیاس جهانی می تواند متحقق شود.

آلن بدیو رجوع زیادی به انقلاب فرهنگی چین می کند. موضوع انقلاب فرهنگی، حل معضل مربوط به خطر احیای سرمایه داری در کشور سوسیالیستی چین بود. نیروهای انقلابی توده های مردم را برای ممانعت از احیای سرمایه داری بسیج و رهبری می کردند. و از طریق این پروسه مردم نهادهای جامعه و افکار و ارزشهای خود را تغییر می دادند. و بطور فزاینده ای به خودشان به مثابه رها کنندگان بشریت می نگریستند. خیزش های بزرگی مانند توفان ژانویه در شانگهای در سال 1967 بوقوع پیوست. این توفان قدرت جا خوش کرده و تحکیم یافته قدرتمندان محافظه کار حزب کمونیست را در شانگهای سرنگون کرد. این خیزش که تحت رهبری مائوئیستی بود، در جریان تجربه کردن و جمع بندی به ابداع اشکال جدیدی از نهادهای قدرت پرولتری منجر شد که عظیم ترین و با معناترین فرآیند تصمیم گیری توده ای را ممکن کرده و در همان حال به اندازه کافی قوی بود که جلوی ضد انقلاب را بگیرد. تجربه خیزش ژانویه شانگهای و تجربه کمون و کمیته های انقلابی مورد مناقشه است و ورود به بحث آن جالب است.

پس از پروسه کسب قدرت در دو سال 66 تا 68 انقلاب فرهنگی، دست زدن به دگرگونی های اجتماعی عمیق تر، ممکن شد. مثل اتخاذ سیاست فرستادن متخصصین و جوانان تحصیل کرده به روستاها. این سیاست ها بازتاب طرق مشخص برای کاستن شکاف های میان مناطق شهری و روستائی و میان کاریدی و فکری بود. در جریان انقلاب

فرهنگی ابعاد و سطح تجربه کردن و جوشش فکری بیسابقه بود. در روستاها دهقانان ارزش ها و افکار ارتجاعی و پدرسالارانه را که هنوز بر زندگی آنها سایه می افکند مورد بحث قرار می دادند. کارگران کارخانه ها فقط مسائل مدیریت کارخانه را مورد مناظره و بحث قرار نمی دادند بلکه سیاست های بهداشت و فرهنگ را نیز بحث می کردند. هیچ آتورینه ای و رای انتقاد نبود. مردم آگاهانه مسئولیت می گرفتند. تمام جامعه این مسائل را بحث و مناظره می کرد. و از طریق این پروسه بود که حزب و دولت هم انقلابی شدند.

این ها (مثلا بدیو) وقتی در مورد انقلاب فرهنگی صحبت می کنند اینطور می نمایانند که گویا فقط در فاصله 66 تا 68 اتفاق افتاد. یعنی دوره ای که کسب قدرت اتفاق افتاد. و سپس دگرگونی های عمیقی را که به حول مسائل مهم مانند تضاد میان کار فکری و بدی؛ میان شهر و روستا؛ شکل دادن به یک «اشتراک» (کامان) انقلابی نوین رخ داد، از صحنه حذف می کنند. در واقع آنچه پس از 68 رخ داد تحکیم کردن قدرت کسب شده و استفاده از آن برای عمیق تر کردن دگرگونی های عمیق اجتماعی بود. واقعا باید فکر کرد: چرا بدیو انقلاب فرهنگی را در این جعبه کوچولو می گذارد؟ و آن را در 68 پایان یافته قلمداد می کند در حالیکه واقعیت آنست که یک پروسه فراگیر و عمیق از تحولات اجتماعی پس از آن شروع شد و هشت سال ادامه داشت. باید فکر کرد چرا؟

مشخصه این گفتنمان به ظاهر رادیکال آن است که مشکل جامعه سوسیالیستی را در وجود بوروکراسی حزب-دولت می بیند. استدلال این است: این جوامع تحت هدایت احزاب کمونیست بود و قدرت در آن توسط

دولت پرولتری اعمال می‌شد. از آن جا که انقلاب واژگون شد پس باید این ابزار را دور ریخت: باید حزب و دولت را دور ریخت!

اما نیروهائی که موجب شکست در شوروی و در چین شدند (حتا با وجود خیزش‌ها و تحولات انقلابی بزرگ که پس از انقلاب فرهنگی تا سال 76 رخ داد) بوروکراتهای بی‌چهره و بی‌طبقه نبودند بلکه بورژوازی نوین بودند. اگر مشکل این بود که اینها بوروکرات هستند یا توطئه‌گرند آنگاه راحت می‌توانستیم از شرشان خلاص شویم! مشکل در روابط تولیدی حاکم است که قدرت آن‌ها را تولید و بازتولید می‌کند. اگر در کشور سوسیالیستی مشکل این بود که بوروکرات‌های زیادی داشتند آنگاه من می‌گفتم او هو این که خیلی راحت است؛ آن‌ها را از بین ببریم و به طرف آینده لیز بخوریم. اما مشکل اساسی این نبود. مائو بطور علمی مشکل را تحلیل کرد. آن کسانی که واژگونی انقلاب را برنامه‌ریزی و سازمان می‌دادند کسانی در مقامات بالای حزب و دولت بودند که راه سرمایه‌داری را در پیش گرفته بودند. چیزی به نام «راه بوروکراتیک» وجود خارجی ندارد. بوروکراسی در اشکال گوناگون حکومت‌ها و شیوه‌های تولیدی وجود دارد. بوروکراسی شیوه تولید نیست. یک شکل دولتی نیست. عناصر بوروکرات داریم؛ و عملکردهای اداری و بوروکراتیک ضروری موجود است که در جامعه سوسیالیستی هم لازم خواهد بود. آنچه مائو تشریح می‌کند اینست که کسانی در مقامات بالای قدرت راه سرمایه‌داری را در پیش گرفتند. آن‌ها نه نماینده کمونیسم بودند و نه آنچه سخنرانان این کنفرانس «سوسیالیسم دولت‌گرا» می‌خواندند. ضمنا باید گفت، خیلی ببخشید وجود کشور سوسیالیستی مستلزم دولت است! اگر

دولت نباشد کشور سوسیالیستی بوجود نمی آید. بدون قدرت سیاسی طبقاتی نوین نمی توان اقتصاد سوسیالیستی را سازمان و جهت داد. خیر! اینها نمایندگان «سوسیالیسم دولت گرا» نبودند بلکه نمایندگان سرمایه داری -- بخصوص نماینده بقایای سرمایه داری که هنوز ریشه کن نشده بودند.

بنابراین در اینجا آن سه قطبی را که گفتیم در رابطه با انقلاب فرهنگی می توان دید.

اگر پیشاهنگ کمونیست رهبری نکند، کسان دیگری خواهند کرد

بدیو میگوید انقلاب فرهنگی شکست خورد زیرا نتوانست یک دموکراسی بدون واسطه از پائین را تحکیم کند. و ادعا می کند الگوی حزب-دولت مانعی در راه آن بود.

این نوع رویکردهای صوری به دو دلیل غلط اند. یکم، همانطور که گفتیم این ها دموکراسی را که جزو تئوری های سیاسی قرن هیجده بورژوازی است را یک پدیده ناب و بی طبقه فرض می کنند. با این فرض آن را بلند می کنند و سپس اسم آن را کمونیسم می گذارند. اما واقعیت چیست؟ در جهانی که به طبقات تقسیم شده است معنی و جایگاه دموکراسی منطبق است بر جایگاه، اهداف و جهان بینی طبقات حاکم. ...دوم، اینها بر تضادهای عمیق مادی و اجتماعی که مشخصه جامعه طبقاتی است و بقایای آن در جامعه سوسیالیستی تداوم می یابد، سرپوش می گذارند-- منظورم تقسیم کار عمیق، نابرابری اجتماعی میان زن و

مرد، ایدئولوژی فردگرایانه، و غیره است. این تضادها در پروسه تغییرات سوسیالیستی دستخوش دگرگونی عمیق می شوند اما ناپدید نمی شوند. پیشاهنگ کمونیست سازمان یافته برای رهبری انقلاب پرولتری را تضادهای ساختاری و بازتاب های اجتماعی و ایدئولوژیک آنها ضروری می کند. این ابزار نه فقط برای سرنگون کردن نظام سرمایه داری بلکه ادامه انقلاب در خود جامعه سوسیالیستی نیز لازم است. آنچه این مسئله را پیچیده می کند تضادهای ساختاری عمیق در جامعه است که خطر خیانت به انقلاب و احیای سرمایه داری توسط کسانی که در مقام رهبری پیشاهنگ هستند را بوجود می آورد. در مقابل این معضل و مشکل می توان گفت: خب بهتر است که مقوله حزب پیشاهنگ رهبری کننده را کنار بگذاریم و به دموکراسی ناب از پائین متوسل شویم! اما واقعیت آن است که اگر پیشاهنگ پرولتری نقش رهبری را در جامعه سوسیالیستی بازی نکند کسان دیگری این نقش را بازی خواهند کرد! به آن رادیکال هائی که می گویند ببانید مقوله رهبری پرولتری را کنار بگذاریم باید یادآوری کرد که یک چیز را بورژوازی خیلی جدی و روشن و مستحکم است ضرورت و نیاز به رهبری است. و اگر در جامعه سوسیالیستی رهبری پرولتری نباشد جامعه سوسیالیستی بقا نخواهد یافت. اگر پرولتاریا رهبری نکند یک نیروی دیگر اینکار را خواهد کرد و خود همین مسئله بازتاب یک واقعیت اجتماعی مادی و تضادی است که مشخصه جامعه طبقاتی است. این بیان آن تضادهاست. یک چیز را بورژوازی خوب می فهمد و محکم می گیرد: رهبری و ساختار سازمانی. سند «مانیفستی از حزب کمونیست انقلابی آمریکا» این مسئله را روشن بیان می کند: بدیل های موجود عبارت از

رهبری در مقابل بی رهبری؛ دموکراسی در مقابل غیر دموکراسی؛ دیکتاتوری در مقابل غیر دیکتاتوری نیستند. بدیل این است: راه سوسیالیستی یا راه سرمایه داری. رهبری می تواند جامعه را به این یا آن راه ببرد؛ دموکراسی و دیکتاتوری به این یا آن نظام خدمت خواهند کرد: یا به تقویت ستم و استثمار یا گشودن راه محو آن ها و محو هر چه زودتر آن ها. نیاز به حزب و دولت نیز زمانی محو خواهد شد: زمانی که آن شرایط مادی که وجود اینها را ضروری می کند دیگر نباشد. این امر با تحقق کمونیسم در سراسر جهان ممکن خواهد شد.» این یک اظهاریه علمی است در مورد مسئله رهبری، دموکراسی-دیکتاتوری و اینکه انتخاب واقعی در این جهان چیست.

از سوی دیگر، در مقابل گرایش سخنرانان این کنفرانس، کسان دیگری هستند که معتقدند باید به آنچه می دانیم بچسبیم و تجربه قرن بیستم کافی است! اینها نگرشی مذهبی و دگماتیک نسبت به مارکسیسم دارند. آنها به انقلاب فرهنگی صرفا به مثابه یک اپیسود دیگر در تاریخ انقلاب پرولتری می نگرند. و میگویند مائو با این کار می خواست با دشمن طبقاتی مقابله کند. پایان بحث. کمی بهتر از استالین عمل کرد. پایان بحث. خیر! آنان درک واقعی و عمیقی از اینکه چرا انقلاب فرهنگی ضروری بود؛ اصول راهنمای آن چه بود و چه گسستی از استالین بود را ندارند. آنان درکی از پروسه آگاهانه ای که انقلاب فرهنگی به راه انداخت و توسط اصل رفتن به سوی کمونیسم رهبری می شد، ندارند.

در اینجا تحلیلی که از تجربه موج اول انقلابات سوسیالیستی میدهم به معنای آن نیست که ما باید در همان سطح بمانیم. اول بگذارید یک

موضوع را روشن کنم. علت عمده ی واژگون شدن انقلابات سوسیالیستی موج اول (اول شوروی و بعد چین در سال 1976) در قدرت بیشتر بورژوازی در درون این جوامع و در سطح جهانی و روابط تولیدی بورژوائی در سطح جهانی بود. در همان حال، برخی اشتباهات درجه دوم ولی جدی نیز صورت گرفت که به شکست این انقلابات کمک کرد. این اشتباهات علت شکست نبودند اما به شرایط شکست خدمت کردند.

سنتز نوین باب آواکیان

می خواهم به بخش آخر صحبت کنم که در مورد سنتز نوین است برسم. در سی سال گذشته باب آواکیان به جمع بندی از این انقلابات پرداخته؛ بطور همه جانبه از آن ها آموخته و رویکرد استراتژیک نسبت به انقلاب کمونیستی را عمیق تر کرده است. به علاوه، معانی استراتژیک تغییرات بزرگی را که در سی سال گذشته در جهان رخ داده است تحلیل کرده است. آنطور که سند «آغاز یک مرحله نوین - مانیفستی از حزب کمونیست انقلابی آمریکا» خاطرنشان می کند، اوضاع به گونه ای شبیه زمان مارکس در قرن 19 در ابتدای جنبش کمونیستی است. در آن زمان مارکس یک چارچوب تئوریک برای جنبش کمونیستی تبیین کرد. آن شرایط گذشته است و امروز در شرایط نوین نیاز به یک چارچوب تئوریک نوین برای پیشروی های جدید است. کاری است که باب آواکیان دنبال می کند تبیین چنین چارچوبه جدیدی است. بدیو و دوستانش نیز پیشنهاد می کنند که نیاز به یک چارچوبه جدید هست. حتا در این کنفرانس صحبت از شباهت های امروز به زمان مارکس و قرن 19 کردند. اما آن

ها می خواهند به نقطه صفر بازگردند یا بطور مشخص تر باید گفت که می خواهند به لحاظ زمانی به عقب، به کمون پاریس و انقلاب فرانسه باز گردند. در حالیکه آواکیان بر هر آنچه به لحاظ تئوریک و پراتیکی در مرحله اول گذشته است تکیه می کند؛ درس ها و اشتباهات آن را جمع بندی می کند و بر این پایه سنتزی نوین و عالیتر ارائه می دهد - یک سنتز نوین. در اینجا به برخی عناصر کلیدی سنتز نوین اشاره خواهم کرد اما بحث کوتاه من جای مطالعه آثار باب آواکیان را نمی گیرد. در میان این آثار کتاب «مشاهداتی بر هنر، علم و فلسفه» بسیار مهم است. همچنین مقاله «یک دولت بنیادا متفاوت» و بسیاری نوشته های دیگر .

می خواهم با موضوع فلسفه آغاز کنم. در قلب سنتز نوین، بررسی نقادانه آواکیان از بنیادهای فلسفی کمونیسم قرار دارد تا آن را بر پایه ای کاملا علمی مستقر کند. یک مثال می زنم. مارکس بطور علمی آشکار کرد که در تاریخ بشر انسجامی وجود دارد. و تاریخ صرفا یک گلوله سردرگم نیست. بلکه انسجامی در آن موجود است (این واژه ی خود مارکس است). و این انسجام ریشه در این واقعیت دارد که نیروهای تولیدی از یک نسل به نسل دیگر رسیده است. این نیروهای تولیدی معمولا پویا و در حال تکامل هستند و هنگامی که با روابط تولیدی (روابطی که انسان ها میان خود برقرار می کنند تا نیازهای خود را تولید کنند) در تضاد قرار می گیرند، این روابط تولیدی تبدیل به مانعی در مقابل نیروهای تولیدی می شوند. در این هنگام تغییرات بزرگی مانند انقلاب فرانسه رخ می دهد. که انقلاب بورژوائی بود. یا جنگ داخلی آمریکا که کامل شدن انقلاب بورژوائی بود.

آواکیان خاطر نشان می کند که هنگام تبیین چارچوب ماتریالیسم تاریخی توسط مارکس و انگلس، برخی بقایای نظام فلسفی هگلی به درون مارکسیسم انتقال یافت. بطور خاص مقداری گرایش «اجتناب ناپذیری» را در آنها می توان مشاهده کرد. گرایش فلسفی «اجتناب ناپذیری» یعنی اعتقاد به اینکه اتفاقاتی که افتاده است ضرورتاً باید رخ می دادند. آواکیان خط سیر این گرایش «اجتناب ناپذیری» موجود در مارکسیسم را دنبال کرده و به «نفی در نفی» هگل می رسد. نگرش نفی در نفی به معنای آن است که پدیده ها آنگونه تکامل می یابند که یک چیز خاص توسط دیگری نفی می شود که به نوبه خود به نفی دیگر و دیگر می انجامد و هر بار سنتز شامل عوامل قبلی هست اما در سطحی بالاتر. یکی از بکار بست های این درک فلسفی توسط مارکس و انگلس این بود که تاریخ تکامل جوامع بشری را از یک نوع به نوع دیگر به مثابه یک سری نفی در نفی ببینند. به این شکل که اول جامعه کمون اولیه بود که با جامعه طبقاتی «نفی» شد و این «نفی در نفی» بالاخره به جامعه بی طبقه اما در سطحی عالیتر خواهد رسید؛ از کمون اولیه تا کمونیسم.

اما چنین درکی درست نیست و رسیدن به کمونیسم «اجتناب ناپذیر» نیست. ما تاریخی خداگونه نداریم که همه چیز را بی وقفه به سوی کمونیسم می راند. به علاوه، پس از رسیدن به کمونیسم خشونت و تخاصم میان انسان ها بالاخره خاتمه خواهد یافت اما کمونیسم هم با تضاد و مبارزه و مناظره رقم خواهد خورد که در شرایط عدم وجود تضادهای طبقاتی پیش خواهد رفت و چیز خوبی خواهد بود. زیرا این مبارزات دائماً

به درک و شناخت بیشتر از اینکه چگونه می‌توانیم واقعیت را طبق منافع عمومی بشریت تغییر دهیم منجر خواهد شد .

نگرش «اجتناب ناپذیر» نگرش غلطی از تاریخ است. نگرش خط مستقیمی از تاریخ یا نگرش قدرگرایانه از رسیدن به کمونیسم - کمونیسمی که تقریباً به شکلی اتوپيائی عاری از هر تضاد و مبارزه ای است -- در استالین بسیار پر رنگ بود. مائو از این دیدگاه‌ها و متد‌ها در جوانب بسیار مهمی گسست کرد. اما حتا برخی اوقات مائو نیز می‌توان دید که به تکامل تاریخی از لنز اجتناب ناپذیری تاریخی می‌نگرد. آواکیان گسستی را که مائو از استالین کرد جلوتر می‌برد و از برخی درک‌های مائو نیز گسست می‌کند. آواکیان بر وجود انسجام در تاریخ بشر تاکید می‌گذارد. اما همچنین تاکید می‌کند که در مسیر تکامل بشر، مسیرهای متفاوتی موجود است. هر چند این جاده‌ها در معرض محدودیت‌های بسیار واقعی هستند، به این معنا معین هستند اما بر پایه مسیری از پیش تعیین شده پیش نمی‌روند. مرتبط با این مسئله، آواکیان درک کمونیستی از نقش و قدرت بالقوه آگاهی را تکامل بسیار بیشتری داده است. به عبارت دیگر، تا آن حد که بطور علمی و عمیق خصلت متناقض پیچیده و چند لایه ای (چند وجهی) جامعه را با تمام محدودیت‌ها و جاده‌های متفاوت ممکن درک کنیم. با داشتن این درک علمی، آزادی عمل ما در تاثیر گذاری بر اوضاع و تغییر جهان بطرز خارق العاده ای گسترش می‌یابد .

سنتز نوین جوانب فلسفی دیگری هم دارد. اما در اینجا وقت پرداختن به آن‌ها نیست. اما به یک نکته می‌خواهم اشاره کنم و آنهم گرایش‌ات و اشکالات موجود در جنبش بین‌المللی کمونیستی است. بطور مثال

پراگماتیسم. پراگماتیسم این ایده است که اگر چیزی کار کند و بطور فوری فایده مند باشد حقیقت است. این در استالین بسیار برجسته بود. در این رابطه آواکیان به حیظه فعالیت علمی در شوروی نگاهی کرده است. بطور مشخص بیولوژی و ژنتیک. مشخصا به ماجرای تقویت و ارتقاء لیسنکو. لیسنکو یک اگرونومیست در دهه 1930 بود. او نظریه ای داشت به این نحو که اگر خصلت یک گیاه را عوض کنیم، این خصلت به نسل های دیگر هم منتقل می شود. این تئوری در تضاد با بیولوژی مدرن و علم ژنتیک قرار داشت. اما این تئوری جذاب بود زیرا وعده گسترش سریع تولید دانه های خوراکی را در شوروی می داد. لیسنکو طرفدار انقلاب بود و دارای خاستگاه طبقاتی کارگری بود. اما نظر دانشمندان دیگر که انقلابی نبودند و از منشاء کارگری نمی آمدند صحیح و نظر لیسنکو غلط بود. رویکردی که در پیش گرفته شد تبدیل به مانعی در پروسه پژوهش های علمی و یاد گیری از درون بینی های دیگران و کسانی که در اردوی مخالفین این نظریه بودند، شد. آواکیان به این واقعه بازگشته و سعی می کند تمام درس های متدولوژیک آن را بیرون بکشد. به جای اینکار راحت می توان گفت: اوه استالین دیوانه بود؛ سرکوب علم و خلاقیت در ژن های او بود. ها ها ها! دیوانه ی قدرت بود و غیره. خیر! باب آواکیان با تحلیل علمی از این مسئله از آن رازدائی می کند. سوال می کند، اشکالات متدولوژیک استالین چه بود؟ و ما چه درس هائی می توانیم از آن بیرون بکشیم؟ استالین چطور فکر می کرد؟ پراگماتیسم او چه بود؟ مائو در مورد استالین می گوید، تفکر چوبینی داشت. اگر ما واقعا در تغییر جهان جدی هستیم باید عمیقا درگیر این مشکلات شویم .

مرتبط با این اشکال، اشکال دیگری بود که آواکیان اسمش را «حقیقت طبقاتی» گذاشته است. که یک رویکرد بسیار غیر علمی به حقیقت است و اینطور است که: پرولتاریا حقیقت خود را دارد و بورژوازی حقیقت خود را دارد.

اما حقیقت، حقیقت است. یاوه یاوه است و مهم نیست که کی و چه طبقه ای آن را گفته است. حقیقت، یک چیز عینی است. اما اینکه حقایق چگونه در دست گرفته می شوند و چگونه در جامعه بکار بسته می شوند، با استفاده از این دانش در جامعه چه اتفاقی می افتد؛ مسئله ایست که کاملاً با موضوعات طبقاتی و مبارزه طبقاتی مرتبط است. قبلاً مثالش را زدیم که بیو ژنتیک چگونه بکار بسته شد. و در جهان، بر سر این بکار بست مبارزه طبقاتی هست. از سوی دیگر، بر سر خصلت و محتوای هر تئوری علمی مبارزه ی علمی هست. و این مبارزه برای کشف حقیقت دارای خصلت طبقاتی نیست. این فرق دارد با اینکه این دانش برای چه به مصرف خواهد رسید و پژوهش علمی در چه چارچوبی در جریان است؛ چه کسانی درگیرند و هدف چیست. همه اینها دارای خصلت طبقاتی و متصل به مبارزه طبقاتی است. هدفم از این حرف ها چیست؟ می خواهم بگویم که حقیقت دارای خصلت طبقاتی نیست و اینکه کمونیسم، یک علم است. با واقعیت درگیر می شود، آن را به گونه ای زنده آزمایش می کند، سرچشمه ها و قوای محرکه واقعی جامعه، جهان و طبیعت، ساختارها و پروسه های واقعی، گرایشات و ضد گرایشات که در سیر تکامل پدید ها دخیل هستند را بررسی می کند. کمونیسم به مثابه علم به تضادهای اساسی که قوه محرک وضع هستند اشاره می کند. اما این یک علم زنده و پایان

ناپذیر است که مرتبا تکامل می یابد. آنهایی که می خواهند به قرن 18 بازگردند (مانند بدیو) به ما می گویند که کمونیسم یک علم نیست. صرفا یک الگوی فکری و الگوی مقاومت است که نقطه تمرکزش برابری است. دگماتیست هایی که می گویند ما به اندازه کافی می دانیم و کمونیسم برایشان یک نوع مذهب است؛ مارکسیسم را یک سیستم بسته می بینند که هر چه را لازم بود بداند می داند و نمی توان از کنش با گفتمان های دیگر، بخصوص گفتمان های مخالف، چیزی یاد گرفت.

آواکیان تلاش کرده است کمونیسم را بر پایه هائی علمی تر قرار دهد و از این منظر، کنش با مکتب های فکری و دیگر عرصه های تلاش و فعالیت بشری را عمیقا درک می کند و مرتبا با واقعیت که همواره در حال تغییر است، دست و پنجه نرم می کند. زیرا درک واقعیت متغیر، برای تغییر جهان تعیین کننده است.

یک جنبه دیگر از سنتز نوین تعمیق درک از انترناسیونالیسم و انقلاب کمونیستی به مثابه یک انقلاب جهانی است. در این رابطه آواکیان اصولی را فرموله کرده است. اول، مبارزه طبقاتی در هر کشوری بیشتر با تضادهای سطح بین المللی تعیین می شود تا با شرایط داخلی یا تکامل تضادهای صرفا داخلی و بی ارتباط با چارچوب بین المللی در آن کشور مفروض. مثلا انقلاب بلشویکی 1917 را در نظر بگیریم. اوضاع انقلابی که رهبری انقلاب توسط لنین و کسب قدرت را ممکن کرد؛ اوضاعی بود که در گره گاه خاصی از جهان شکل گرفت که جنگ جهانی جریان داشت و بطور رادیکال بر روی شرایط روسیه تاثیر گذاشت و در شرایط وجود یک حزب انقلابی با خط و رهبری لنین، یک پیشرفت

انقلابی بزرگ را ممکن کرد. دوم، آواکیان گرایش‌های ناسیونالیستی درون جنبش کمونیستی را در رابطه با درک از انترناسیونالیسم عمیقاً بررسی کرده است. گرایش ناسیونالیستی درون جنبش کمونیستی، انترناسیونالیسم را بسط انقلاب خود به نقاط دیگر می‌بیند. یعنی نقطه عزیمت انقلاب کشور خودت است که از آنجا به بیرون بسط پیدا می‌کند. در حالیکه باید به صحنه جهانی نگریم و انقلاب کشور خود را نیز باید از موضع تمام جهان دید. نقطه عزیمت باید جهان باشد و نه کشور خود. حتی اگر کشور خود، کشور سوسیالیستی باشد. حتی در اینصورت و بخصوص در اینصورت نقطه عزیمت باید انقلاب جهانی باشد. در گذشته، رویکرد به انقلاب جهانی، با عزیمت از انقلاب خود به بیرون بود. رویکرد غلط به انقلاب جهانی، یعنی با عزیمت از منافع فوری انقلاب در کشور خود، در دهه 1930 شوروی تقویت شد. دفاع از اولین کشور سوسیالیستی یک ضرورت حیاتی و وظیفه عاجل بود. اما میان ضرورت دفاع از کشور سوسیالیستی و همزمان ضرورت توسعه انقلاب در کشورهای دیگر، تضادی واقعی موجود است. عدم تشخیص این تضاد یا انکار وجود این تضاد باعث شد که شوروی مبارزات انقلابی کشورهای دیگر را قربانی دفاع از خود کند یا اینکه تلاش کرد که قربانی کند. گفتن این حرف دردناک است اما واقعیت دارد. این گرایش‌ها تا حدی در مائو تداوم یافت.

آواکیان از این تجربه جمع‌بندی کرده و این اصل را تکامل داده که قدرت پرولتری باید توسعه انقلاب جهانی را بالای همه چیز حتی ورای توسعه انقلاب در کشور خود قرار دهد. بنابراین دولت سوسیالیستی قبل از

هر چیز باید یک منطقه پایگاهی برای انقلاب جهانی باشد. صحبت را کوتاه کرده و چند نکته را در مورد مدل رادیکال نوینی که باب آواکیان از جامعه سوسیالیستی می دهد می گویم.

این مدل، خود را به دستاوردهای موج اول بخصوص تجربه انقلاب فرهنگی چین متکی می کند اما به وراى آن تجربه نیز می رود. دیکتاتوری پرولتاریا شکل قدرت دولتی و حاکمیت طبقاتی است که پرولتاریا و متحدینش را قادر می کند جامعه را در دست گرفته، آن را دگرگون کنند و آن را به جلو به سوی کمونیسم حرکت دهند. همانطور که گفتم، کمونیسم اجتماع جهانی بشریت است که در آن انسان ها مرتبا جهان و خود را در این پروسه تغییر می دهند. این فرآیند نیازمند نوعی رهبری خلاق است که مبارزات پیچیده این راه و فائق آمدن بر چالش های این راه را رهبری کند. این قدرت باید خود را حفظ کند و جلوی بازگشت سرمایه داری را بگیرد.

اما همانطور که باب آواکیان تاکید می کند، سوسیالیسم باید مکانی سرزنده و هیجان انگیز باشد؛ جایی که مردم بخواهند در آن زندگی کنند و دروازه های رفتن به سوی کمونیسم را باز کنند. در اینجا از نقطه نظر نیاز جامعه سوسیالیستی به جوشش فکری و نارضایتی، برخی از نتیجه گیری های باب آواکیان را مورد تاکید قرار می دهم. در سوسیالیسم توده های مردم باید برانگیخته شوند که جامعه را به سوی کمونیسم اداره کرده و تغییر دهند. جامعه سوسیالیستی نیازمند آن است که اقتشار وسیع مردم را به حول ایجاد یک جهان دیگر متحد کند. این جامعه سوسیالیستی است. جامعه سوسیالیستی یک جمهوری کارگری نیست. نه! ما صحبت از

جامعه ای می کنیم که همه اقشار مردم و خود ما را در جهت متولد کردن یک جهان نوین هدایت می کند .

در این رابطه است که آواکیان بر اهمیت تجربه فکری، هنری و علمی در جامعه سوسیالیستی و نقشی که روشنفکران می توانند بازی کنند تاکید می کند. روشنفکران منبع مهمی برای حل مسائل کنکرت اداره جامعه و افزودن بر دانش بشر هستند. جوشش فکری و علمی برای جستجوی حقیقت، برای اینکه مردم جهان را عمیقاً بشناسند تا بتوانند آن را تغییر دهند، ضرورتی حیاتی است. آواکیان تاکید می کند که بدون جستجوی بی وقفه و بی مانع برای دستیابی به حقیقت، نمی توان به کمونیسیم دست یافت. برای تغییر هر چه آگاهانه تر و ریشه ای تر جهان باید آن را به عمیق ترین شکل ممکن درک کرد و شناخت. در همان حال، جوشش فکری به تحرک و سرزندگی و روحیه جدل که باید مشخصه جامعه سوسیالیستی باشد خدمت می کند. یکی از نقاط مثبت روشنفکران و حیات روشنفکری آن است که گرایش به آن دارند که به پدیده ها با زوایا و راه های جدید نگاه کنند و درک های مسلط و حاکم را به چالش گیرند. البته روشنفکران خوب را مد نظر دارم. خیلی از به اصطلاح «متفکرین» هستند که درک های حاکم را به چالش نمی گیرند و با آن ها همراهی می کنند. اما در کل روحیه چالش گر و زیر سوال بردن و ساده قبول نکردن ادعاها در میان روشنفکران هست. این بسیار خوب است و در سوسیالیسم باید خیلی بیشتر باشد .

تاریخا توده های مردم از عرصه کار با ایده ها (تولیدات فکری) بیرون رانده شده اند و کارکرد جامعه بورژوائی به گونه ایست که اقلیت

کوچکی از مردم (روشنفکران) می‌توانند درگیر عرصه کار با ایده‌ها (تولیدات فکری) بشوند در حالیکه اکثریت بزرگ بشریت استثمار می‌شود و به حیطه فعالیت روشنفکری ممنوع الورد است. جامعه سوسیالیستی باید این وضع را عوض کند. باید استثمار را خاتمه دهد و توده‌های مردم را قادر کند که وارد فعالیت فکری و کار با ایده‌ها شوند؛ در مورد مسائل مربوط به همه عرصه‌های جامعه فکر کنند و نظر دهند. و انقلاب فرهنگی چین به گونه‌ای قوی و نافذ به این مسئله پرداخت.

باب آواکیان می‌گوید، علاوه بر این، جامعه سوسیالیستی باید فضا و امکان برای روشنفکران فراهم کند. آنان نیاز به هوای تنفس دارند. هنرمندان و دانشمندان نیازمند امکان و فضای انجام کارشان هستند. از یکسو، جامعه سوسیالیستی نمی‌تواند رابطه برج عاجی میان روشنفکران و توده‌های مردم را که در جوامع طبقاتی سرمایه‌داری موجود است بازتولید کرده و حفظ کند. اما از سوی دیگر، نباید روشنفکران را در فضائی تنگ محصور و سترون کند. بلکه باید با آنان متحد شده، آنان را رهبری کرده و استعدادهایشان را شکوفا کند. در اینجا باید گفت که در جوامع سوسیالیستی قبلی در این زمینه اشکالات زیادی بود. و این شامل انقلاب فرهنگی در چین سوسیالیستی هم می‌شود. این گرایش بود که آن دسته از فعالیتهای فکری که در آن مقطع به دستور کار سوسیالیستی خدمت نمی‌کنند ارزشی ندارند و حتا گمان می‌شد که مخل این دستور کار هستند. در انقلاب فرهنگی هم این گرایش بود که به روشنفکران فقط به صورت مشکل‌نگریسته شود و اهمیت کار و فعالیت روشنفکران و پروسه غنی آن در ارتباط با سوسیالیسم درک نشود.

در بازبینی تجربه سوسیالیستی پیشین و ارائه مدل نوین برای جوامع سوسیالیستی آینده، باب آواکیان بر روی نقش نارضایتی در جامعه سوسیالیستی نیز پرتو می افکند. باب آواکیان می گوید، در جوامع سوسیالیستی نه تنها نارضایتی باید مجاز باشد بلکه باید فعالانه تشویق شود و توجه کنید: این امر، شامل مخالفت با سوسیالیسم و دولت سوسیالیستی نیز هست. این در درک جنبش کمونیستی امر جدیدی است. سوال اینجاست که چرا نقش نارضایتی در کارکرد جامعه سوسیالیستی مهم است؟ زیرا بر روی نقص ها و مشکلات جامعه نوین پرتو می افکند. زیرا، به روحیه نقادی که باید جامعه سوسیالیستی با آن اشباع شود، خدمت می کند. نارضایتی می تواند به کشف حقیقت و دگرگون کردن بیشتر جامعه سوسیالیستی خدمت کند. بدون اینگونه تلاطمات نمی توان به کمونیسم رسید. بنابراین برای درک جهان نیاز به جوشش فکری، مناظره و نارضایتی است. این پروسه در هر مقطع معین، پنجره ای را می گشاید برای دیدن آن چیزی که در اعماق جامعه در حال جوشیدن است و دریچه ای را باز می کند برای دیدن جاده ها و راه حل های ممکن.

اگر به خاطر آورید، در ابتدای سخنرانی از باب آواکیان نقل کردم که چگونه جاده ها و راه های مختلفی در مقابل توسعه جامعه بشری باز می شود که در بیشتر مواقع این راه های ممکن خیلی واضح نیست و بصورت غیر مترقبه خود را نشان می دهند. بسیاری از این مشکلات در جریان مکاشفات روشنفکری، مناظره و جوشش فکری و نارضایتی از عمق به سطح آمده و بر آن ها پرتو افکنی می شود. اما همچنین این واقعیتی است که شاید رهبری اشتباه می کند. رهبری بر حقیقت انحصار ندارد. شاید

دارد اشتباه می کند یا یکجانبه عمل می کند یا شاید تنگ نظرانه فکر می کند. دیالکتیک میان حزب و توده ها، میان رهبری و رهبری شونده، بسیار مهم است. و اگر رهبری در جامعه سوسیالیستی فعالانه نارضایتی را تشویق نکند آنگاه رابطه میان رهبری کننده و رهبری شونده یکجانبه می شود. یکطرفه و تماما رهبری خواهد بود. در اینصورت، با دیالکتیک میان رهبری و رهبری شونده درگیر نیستیم. در اینصورت در واقع روحیه نقادی در هر دو سوی جامعه کند و سست می شود: هم از سوی آنانی که رهبری می شوند و هم از سوی رهبری که عادت می کند به اینکه خود را بازبینی و تجزیه و تحلیل نقادانه نکند.

در مدلی که باب آواکیان ارائه می دهد، یک هسته مستحکم خواهد بود: رهبری نهادینه شده ی حزب کمونیست در جامعه سوسیالیستی. و بخش گسترده تری از جامعه نیز بخشی از این هسته مستحکم است: بخشی که نسبت به ضرورت دیکتاتوری پرولتاریا، اینکه قدرت را بدست طبقات بورژوازی سرنگون شده یا نوظهور نخواهیم داد و هدف، رفتن به سوی کمونیسم در جهان است؛ روشن است. بگذارید یک نکته را با صراحت بگویم: هر گونه اهمال در حفظ چنین قدرتی و شل گرفتن ضرورت حفظ این قدرت یک جنایت علیه بشریت خواهد بود. بنابراین، باید قدرت را حفظ کرد. و این هسته مستحکم متعهد است که جامعه را به سوی کمونیسم ببرد و متعهد است که مبارزه را علیرغم پیچ و خم ها و از درون پیچ و خم ها ادامه داده و پیش برد. اما در این چارچوب، این هسته مستحکم باید حداکثر الاستیسیته (کشسانی) را بوجود آورد. یعنی افراد بتوانند افق های خود را دنبال کنند، یعنی افراد بتوانند در جهت های متفاوت و متنوع

خلاقیت بخرج دهند. و بیائید زمینی ترش کنیم: به معنای آن است که مردم دست به اعتصاب، اعتراض و تظاهرات و خیزش زنند؛ در جامعه همه نوع چالش گری موجود باشد. باب آواکیان تاکید می کند که این نوع جامعه، جامعه ای با این بافت، فاصله گرفتن از راهی به سوی کمونیسم می رود نیست. بعضی ها ممکنست بگویند: آخر چرا باید اینکارها را بکنیم؛ آیا سریعتر به مقصد نمی رسیم اگر در خط مستقیم به حرکت ادامه دهیم؟ خیر. این دور شدن از راه کمونیسم نیست بلکه بخش تعیین کننده از پویش های ایجاد آن نوع جامعه ایست که برای رسیدن به کمونیسم، که در آن انسان ها آگاهانه جهان و خود را تغییر می دهند، ضروری است. شک نیست آنچه را تشریح کردم (مدل نوین از سوسیالیسم) بدون خطر نیست. بدون شک نیروهای ارتجاعی در درون همه این پروسه هائی که نام بردم مانور داده و ضربه خواهند زد. حتما در فضائی که خیزش و نارضایتی و تظاهرات ضد دولت و در دفاع از دولت خواهد بود حتما این نیروها فعال خواهند بود. اما نمی توان بخاطر ممانعت از این خطرات و ممانعت از سوء استفاده مرتجعین، حال و هوای جامعه را سرد و زمستانی کرد. این یک چالش و تضاد بزرگ است. دولت پرولتری باید میان مخالفت با سیاست های مختلف و حتا مخالفت با سوسیالیسم و تلاش های سازمان یافته برای سرنگونی دولت سوسیالیستی یک خط تمایز روشن بگذارد. این امری بسیار پیچیده است. و برای همین است که باب آواکیان می گوید، جامعه سوسیالیستی باید آماده و مایل باشد تا لبه پرتگاه و در هم شکسته شدن، تا نزدیکی از کف دادن قدرت (ولی نه از کف دادن آن) برود. و این باید یک جهت گیری استراتژیک باشد. این نوع عملکرد نه تنها دور شدن

از کمونیسم نیست بلکه بخشی از پروسه رفتن به سوی کمونیسم است. مدل «هسته مستحکم با الاستیسیته بسیار» یک جهت گیری اساسی برای آینده ارائه می دهد که می تواند بر کمبودهای موج اول فائق آید. مطمئناً در موج دوم، پراتیک بسیار غنی تر از تئوری خواهد بود. اما این مدل یک جهت گیری پایه ای ارائه می دهد .

باب آواکیان تجربه موج اول انقلاب سوسیالیستی را با این روش نقادانه و چالش گرانه و با این پرسپکتیو که بشریت چگونه می تواند به کمونیسم برسد، چگونه می توان ابزار و متد انقلاب کمونیستی را با اهداف آن همگون و سازگار کرد و آگاهانه همگون نگاه داشت؛ بررسی و جمع‌بندی کرده است .

در اینجا من عرصه های زیادی را بحث کردم و یک کم هم زیاده روی کردم. می خواهم کمی در مورد رویکرد به انقلاب صحبت کنم اما می توانیم به این موضوع در بحث آزاد بپردازیم .